ماهانه

آهنگ

اثر: تیگور، شاعر بزرگ هند

در خانه‌ام پیاده شد، و لحظه‌ای
خسته‌اش برسید :-
«پس آن دختر کجاست؟»
شرمگین و خجلت زده شدم و نمی‌توانستم
جوابش گویم که ای مسافر جوان،
«آنکس را که تو میخواهی منم»

(۳)

یک شب بهار است چراغ در اطاق من
بسوزد، از جنوب آرام آرام میوزد.
طوطی پُرحرف در قفس خود بخواب رفته
زنگ نیمه تنه‌ام چون رنگ گلوی طاوس
و روپوش من برنگ سبز، طلائی رنگ
است. نزدیک پنجره ولی رو کرده من
نشسته‌ام و بگوشه خلوتی که هیچ
یک عابر از آن نمی‌گذرد، نگاه میکنم.
در تاریک ظلمانی شب، در انزوائی
آهسته و برای خود زمزمه میکنم :
ای مسافر جوان، آنکس که در
جستجویش هستی،
منم، آری منم ...
تیگور

...خوش زده بود
...ت پرندگان
...باز خود نسیم
...گل مصور
...گاه، مسافر
...ه میرفت
...گردن داشت
...یاه و سپید رشته
...ستاد، با حرارت
...

...ت و
...نستم
...ـنه منم ولی نمی‌توانم
...ی مسافر جوان
...ن منم»
...)
...و چراغ هنوز
...و حاراباند
...ورشید شعاع
...تا باند مسافر جوان
...ایش تیره
...بود مقابل

در سال آینده ۱۹۶۱ میلادی در سراسر کشور هند صدمین جشن تولد تیگور برگذار میشود که در آن آثاری از این شاعر بزرگ مانند شاعر، نویسنده، فیلسوف و نویسنده بزرگ هند بنا بر خواهد گذاشت

محل اداره :- ۳۱۰ چاوری بازار دہلی
[illegible]

مدیر مسئول: سید عظمت علی رضوی

نگران: ڈاکٹر سید امیر حسن عابدی

ایم۔ اے۔ [illegible]

دہلی

جلد ۳
شمارہ ۱
جولائی، اگست ۱۹۶۱ء
ماہ .... شست آرزدی
[illegible]

میر جمله روح الامین

دکتر امیر حسن عابدی - ام اے پی ایچ ڈی
دانشگاه دهلی -

میرزا محمد امین شهرستانی مخاطب به میر جمله و متخلص به روح الامین برادر میر جلال الدین حسین صلائی پسر میر موسوی رضی[1] صدر کل شاه عباس کبیر[2] در سال ۹۸۱ هجری (۳-۱۵۷۳ میلادی) تولد یافت. روح الامین اول بار که آمدن بهند نموده و می خواست وطن خود را ترک کند:

روح الامین اراده غربت می کند
چون یافت ست در وطن خویشتن رواج

و معشوقان وی تبریزی و همدانی بودند:

آن یار تبریزی مرا گردانده چون مفتون خود
دائم صفاهان دگر سوح الامین تبریز را

از یار تبریز دهم دل روح الامین را
بیهوده دلش طالب یار همدان نیست

اما بالآخره در سال ۱۰۱۰ هجری (۲-۱۶۰۱ میلادی) بهند رسید.

در اینجا روح الامین اول در خدمت جهانگیر[3] بسر برد اما در سال ۱۰۱۴ هجری (۵-۱۶۰۴ میلادی) ناراحت گردیده بدکن رفت و در آنجا در دربار محمد قلی قطب شاه[4] پادشاه گولکنده با احترام کامل می زیست و بخطاب میر جمله سرفراز گردید. در عهد سلطان محمد قطب شاه[5] روح الامین از گولکنده نزد عادل شاه[6] پادشاه بیجاپور رفت و از آنجا بایران برگشت و مقرب شاه عباس کبیر شد. وی از مراجعت خود بوطن خیلی خوشوقت گردید:

شد ست خاطر من شاد از اینکه اصفاهان
زمین مقدم روح الامین صفا دارد

باز آمد ز هند روح امین
سرمه چشم اصفهان آمد

در سال ۱۰۲۷ هجری (۸-۱۶۱۷ میلادی) روح الامین دوباره بهند برگشت و در اینجا اول در خدمت جهانگیر داخل شد و پس از آن در عهد شاهجهان[7] بعهده بخشی گری رسید.

روح الامین هند و بالخصوص کشمیر را خیلی دوست داشت:

میتوان روح الامین گفتن ز معجزهای عشق
خسرو من یار شیرین هند ملک ارمن است

گشته روح الامین کجا و هند
ساکن خطه صفاهان نیست

بهند بیا نه ببین چون عصای زرین را
گرفته جهد بکف پرده دار کشمیرست

و از طرز و روش برهمنان تحسین می کرد:

تا بدربانی بتخانه سرفراز شوم :: سالها پیروی طرز برهمن کردم

---

(۱) در سال ۱۰۲۶ هجری (۷-۱۶۱۶ میلادی) درگذشت
(۲) ۹۹۶ — ۱۰۳۸ هجری ۱۵۸۷ — ۱۶۲۸ میلادی
(۳) ۱۰۱۶ — ۱۰۳۲ هجری ۱۶۰۵ — ۲۳/۱۶۲۲ میلادی
(۴) ۹۸۸ — ۱۰۲۰ هجری ۱۵۸۰ — ۱۲/۱۶۱۱ میلادی
(۵) ۱۰۲۱ — ۱۰۳۵ هجری ۱۶۱۱ — ۲۶/۱۶۲۵ میلادی
(۶) ۹۸۶ — ۱۰۳۷ هجری ۱۵۷۹ — ۲۸/۱۶۲۷ میلادی
(۷) ۱۰۳۷ — ۱۰۶۹ هجری ۱۶۲۸ — ۱۶۵۸ میلادی

نیز از اصفهان شکایت می کرد:

اگر بودی صفاهان جای عاشق
چرا روح الامین زانجا بدر رفت

اما بالاخره بیاد وطن افتاد:

تمام مطلب روح الامین بدست آید
اگر دراز کند جانب صفاهان دست

بشکست لب روح امین در قفس هند
طوطی چه کند گر بزاغ و زغن افتد

شود روح الامین صاحب لا نرا حلقه در گوشی
گذارش بار دیگر گر بسوی اصفهان افتد

گرچه گشته مقیم هندوستان
روی دل سوی اصفهان دارد

نوازش کن سکندر را بسوی آب حیوان بر
مرا گر میتوانی ای خضر سوی صفاهان بر

گرفته خاطر روح الامین ز هندوستان
بگو صبا که چمن رخت در صفاهان کش

روح الامین بر طبق گفته خود دارای اخلاق عالی بود:

خواهی که همه خلق جهان وصف تو گویند
چون روح امین صاف دل و صاف زبان باش

ومیخواست مطابق روش مردم رفتار کند:

بفروش هرچه از تو کند مشتری طلب
بی طرز گشته پیرو طرز زمانه باش

نیز وی بدین زرتشت و ژند و پاژند و آئین قدیم ایران علاقه زیادی داشت:

طریق تازه ز روح امین فرا گیرد
تمام دفتر اوشرح ژند و پاژند است

روح الامین بملت زردشت عشق تو
بود آنزمان که تفرقه در کفر و دین نبود

روح الامین صاحب دیوان و مثنوی است. کلیات ویرا بیست هزار بیت گفته اند و این اشتباه است زیرا آثار وی بیش از این بوده است. مثنویهای ذیل از تصنیفات اوست:

(۱) لیلی مجنون[1] که شامل هشت هزار بیت است وبسلطان قلی قطب شاه تقدیم شده بود در پیروی از لیلی مجنون نظامی گنجوی سروده شده وبا شعر ذیل شروع می شود:

ای قادر بی شریک و انبار
خاک از تو شده سپهر اعجاز

(۲) شیرین خسرو که درسال ۱۰۱۸ هجری (۱۶۰۹-۱۰ میلادی) بپایان رسیده شامل هشت هزار بیت است

(۳) آسمان هشتم که شامل سه هزار بیت میباشد درسال ۱۰۲۱ هجری (۱۲-۱۶۱۳ میلادی) باتمام رسید

(۴) مطمح

(۵) جواهرنامه

(۶) فلک البروج که بتقلید هفت پیکر نظامی سروده شده است.

نسخه خطی دیوان روح الامین که در کتابخانه ایشیاتک سوسائتی کلکته (۲۳۶) دارای پنجهزار بیت میباشد چنانکه خود شاعر در مقدمه دیوان باین مطلب اشاره می کند: "این پنجهزار بیت ..... تحفه ایست محقر ..... از جانب ..... روح الامین بسوی ..... مبصران گوهر خریدار ....
..... این پنجهزار بیت تمام غزل که موسوم شده بگلستان از اکثرش از نتائج بیان این عجمی زبان در عنوان شباب وعهد صباست" و ۲

روح الامین مکرر بر هنر خود در شعر و سخن فخر می کند:

شد خشک لب گوهر تا روح امین پر کرد
از نظم خوشاب خود مجموعه دیوان را

(۱) نسخه خطی مصور لیلی مجنون که در موزه دهلی (۸۰۲/۱۰ ۸ م) است دارای شش تصویر می باشد

روح الامین چون طبع سازتوکسی
ندیدم مشاهده کرده نه درعرب

کجا رسد بتو روح الامین سخن سنجی
تو شاعری و دگرها تمام موزونند

همچو تو لفظ آوری روح الامین کم دیدم
جملهٔ اشعار تو خوش لفظ و خوش انشا باشد

شعر نوید انگار انشا می کند روح الامین
موسی طبعش صحف از جانب طوسا ورد.

روح الامین تو شعر سوی اصفهان فرست
گر آن سپهان شکر فزای بمن شود

بگو بخویش که مگر قدر خویشتن داند
سخن طراز چو روح الامین کجا باشد

اشعار روح الامین بیشتر از اثر سبک هندی خالی و از پیچیدگی و تصنع و اغلاق مبرا می باشد نیز اشعار و غزلیات ساده و روان و سلیس و شیرین در دیوان وی دیده می شود چنانکه از مثالهای ذیل بر می آید:

بت قبولش نکند باده فروشش نخرد
من ندانم بکجا جز بع کنم ایمان را

محتسب بشکن دست شکن دلشکن و سینه بسوز
همه خوبست ولیکن مشکن ساغر ما

از طرهٔ تو تاری زاهد بمیان بست ست
از کفر بود اکنون رنگینی ایمانها

شوق از باده می کند گرمی آفتاب را
پنجهٔ عشق میدرد پردهٔ ماهتاب را

چون رسیده وعدهٔ بوس و کنار
چشم را در بحر خواب انداخت ست

یافت تا زنار زیب از دوش آن ترسا بچه
بسکه کفر از دوش خود افکند ایمان بر گرفت

شب سواد سایهٔ جان پرور گیسوی اوست
ماه نو افتادهٔ از گوشهٔ ابروی اوست

وقتی دل من بر گل روی نظری داشت
خسته جگری خشک لبی چشم تری داشت

هم صحبتی طرهٔ تو کار صبا نیست
شایستهٔ این مرتبه هر بی سر و پا نیست

باده نوشید آفتابم جرعهٔ بر خاک ریخت
خون ز چشم ماه نو در دامن افلاک ریخت

سرو قبا پوش من دوش بگلزار شد
گل پی خویش زد بر دل من بار شد

رفت ز شرم رخش زیر زمین آفتاب
مه چو گنه پیشگان در پس دیوار شد

آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود
دست پر آبله صدف پر گهر بود

تنگ گرفته بود و در آغوش بند قبا
بود این سبب که دشمن بند قبا شدم

بشمار زخمهای دلم تا عیان شود
آن بوسه‌ها که دوش باحباب داده

بگسلد سلسلهٔ ناوک نازت ز دلم
آفرین بر تو که خوش بنده نواز آمده

خوبی بچشم مست او شرم و حیا را می رسد
هم صحبتی با پای او رنگ حنا را می رسد

بازی بطوق غبغبش دست گریبان می کند
خوابیدن پهلوی او بند قبا را می رسد

خورشید خاکستر شده از گرمی رفتار او
همدم شدن بار وی او ماه دو هفته را کی رسد

آتش گرفته در بغل زلفش مرد نزدیک او
در شعله خوردن غوطه‌ها آب بقا را می رسد

ولا هلاک شدی در وفا و حیرانم
که ناز و غمزه چرا با تو بدگمان شده اند

طریق بلبل و قمری ز عشق دور بود
هوس نگر که گرفتار آشیان شده اند

یقین که یوسف ما همره است قافله را
که جان و دل همه دنبال کاروان شده اند

وقتیکه پادشاه عصر بروح الامین کم لطف گردید یاریانش هم از وی کناره گیری کردند و پس وی با لطافت باین مطلب اشاره می کند:

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند
سگان آن سر کوش مزاجدان شده اند

اما باید تذکره داد شود که بیشتر اشعار وی عادی است چنانکه در مثالهای ذیل دیده می شود:

تو چاره سازی روح الامین توانی کرد
که بار کاغذش افتاده زیر باران است

کسی نکرده سواری چو در فضای بهشت
بکوی باده فروشان پیاده باید رفت

روزی بود که حج محبت ادا کنم
برگرد یار گردم و شکر خدا کنم

شد سالها که چشمم صراف روزگار است
لیکن بدیده هرگز چون عشق خوش عیاری

روح الامین گاه گاهی لغات و ترکیبات تازه ب می آورد!

شد زمژگان تو آفاق شقایق زاری
هر طرف می نگرم لاله کفن بسیار است

گشته با آتش مصاحب روز و شب
خال جوگی مشرب هندوی تو

گاهی لغات عجیب هم در اشعار خود گنجانیده است:

تا مرغ دلش در قفس سینه کند جا
با روح امین حرف تلنگانه بگوئید

لغت عینک در آن عهد رواج یافته و پس روح الامین هم آنرا استعمال کرده است:

شیشه باده بود عینک بینائی ما
شده چون دور ازین واسطه بینا نشویم

روح الامین یکی از مربیان شعر و ادب فارسی بشمار می آید و بسیاری از شاعران در درگاه او بودند و با وی آشنائی داشتند. ابوطالب کلیم کاشانی آمانی کرمانی و اختری یزدی از آن جمله اند.

"اعتراف"

عظمت رضوی

از تو بید از قلب آب و گل
از تو سرشار روح سرو سمن
تابش "حسن نظم مهر و ماه"
راز "آهنگ کهربای کهن"
نفس خوش "حیات شمع جهان"
"حسن تقدیر کیفیات سخن"
جنبش نرم ابروی خمدار
"لرزش کائنات را مخزن"
نکهت گل و عطر باد صبا
نیست "جز فیض خاص پیراهن"
گردش مهر و مه خرام ترا
"انقلابات" پله دامن

"شاید"

منور حسین آمر رحمانی
بی اے علیگ

(۱)

ہزار آئیں بہاریں ہزار غنچے کھلیں
اُنھیں سے رنج ملیں گے بہت جو ہنس کے ملیں
وفا ملے کہیں ممکن کبھی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۲)

ہر ایک عہد وفا ٹوٹتے ہی دیکھا ہے
ہر ایک جام تمنا سے خون چھلکتا ہے
نہیں حیات کا مقصد یہی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۳)

ہر ایک گام فریبوں سے دل جگر گھائل
ہر اک سراب کو سمجھا ہے میں نے کیوں منزل
بتاؤں گا کبھی لیکن ابھی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۴)

حسین نظاروں میں ڈوبا ہوا سا رہتا ہوں
شفق میں چاند میں کھویا ہوا سا رہتا ہوں
کچھ اور چاہتا ہوں اور وہی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۵)

ہر ایک تلخیٔ دوراں پہ مسکراتا ہوں
نیا جو غم ملے ہنستا ہوں گنگناتا ہوں
اسی کا نام ہے جینا نہیں نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۶)

آمر زمانہ میں کس شے کو کہہ سکوں گا میں
یہی ہے حال تو کیا زندہ رہ سکوں گا میں
نہیں رہے گی یہ وارفتگی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

این درد بین که از پی هم ناگهان رسید
عضوی شکست از تن و زخمی بجان رسید ۱۰۴

از جای رفت زورق بی بادبان صبر
موجی نرفته موج دگر از کران رسید

واحسرتا که از قدر ممتازی فلک
بر دل دو زخم کاری از یک کمان رسید

از نظم دکن شهرت محمود داده است
گم گشته نام فرخی و ذکر عنصری

پرسی اگر بحشر چه آرم ندا رسد
شعر انیسی آورد در وقت پیمبری

دیگر کسی نماند نظیری برابرت
عکس تو بود مرثیه گو شد ثنا گرت

جز تو که در فصاحت فضلت نظیر نیست
حکمی نشد بطرز قدیم آشنا شده ۲۰۴

از اعتقاد ثابت و از انت فصیح خویش
حسان ثانی حرم مصطفی شده

از بهر آن بمرثیهٔ تو ثنای من ۲۰۳
ناقص شده که بی طمع و بیریا شده

از قبلهٔ سخن نکنم روی بر قفا
کو که ... اقتدا بتو و مقتدا شده

تو رفته و کار مرا بر سر آمده
فکری کنم که کار سخن ابتر آمده

ان کے منتخب اشعار ملاحظہ ہوں:

دران گلشن هوا بودم که مستی بلاد زان نرگس
دران مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا

تقاضا بر تقاضا می رسد ز سبوی دل بردم
ز ما بی قیمتم خالی فغان زین شوق کارافزا

طاعت ما نیست غیر از ورد شب بیدار ما ۵
هست استغفار ما محتاج استغفار ما

هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد
قطعها کردیم اما شد همه زنار ما

[illegible]

خانهٔ ما خاکساران بر سر راه صبا است
شب نمیسوزد چراغ از پستی دیوار ما ۶

چند از موذن بشنوم توحید شرک آمیز را
کو عشق تا یک سو نهم شرع خلاف انگیز را ۶

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را
دیدیم زور بازوی ناآزموده را ۸

من در پی رهائی او بردم از فریب
بر سر گره زند گره ناگشوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا ببینمش
مینایم اعتراف گناه نبوده را

تا دیده جور یار ز وفا فغان زدم
نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم
بهر کجا بنگری غارتیست مسکینت مرا ۹

ز خوشه های تریکم لب آغوش است
ز حاصلیکه ترا نیست خرمنیست مرا

در حیرتم که غنچه ببلبل چگونه گفت ۱۰
رازیکه باد هم نشنید از زبان ما

بنزم بی بصیران پرده بر معانی کش ۱۱
دگر بدیده وری برخودی بزم بگشا

نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا
درین دیار نظیری دگر چه کار مرا ۱۳

با تنگ نی می برند ز هوش مرا
می دهد می ز راه گوش مرا ۱۴

در پرده رو نداند قند سخن صبا را
من تیک میزنم پیغام آشنا را ۱۹

نی ز رهی خبر دهیم نی بدلی اثر کنیم ۲۱
صورت نقش سکانیم ز زمزمه درای ما

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را

جهان را نیست آن معنی که باید فکر آن کردن
[illegible] ۲۲

چه حدیث ناشکیبان بهر مذاق فهمم
بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت ما را ۲۳
نوازش از کرم میکند محبت نیست ۲۴
توان شناختن از دوستی مدارا را
به بیصبری مزنم طعنه کز هزار چمن
قضا گذاشته این جا بیادگار مرا ۲۵
ز شورش خواهد از تحقیق ز مرعش جنید از نخچی
نمیبینم ز جنبش هیچ خرمن دانهٔ خود را ۲۶
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است ۲۷
خود کرده ام پسند خریدار خویش را
حور و جنت جلوه بر ناهد بیدرد راه دوست ۲۹
اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی رود
بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را ۳۰
سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را
شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سرش هیچ بندازد پیر مکتوب مرا ۳۱
بی سبب دادی گر آزاریم تحمل ز من مباش ۳۲
کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را ۳۳
بقدر روز محشر طول دادی هجرانی را
سوالی کن ز ما امروز تا غوغا بشهر افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را
بهر جنسیکه میگیرند اخلاص و دعا نو بست
پس از عمری گذر افتاد بر ما کاروانی را
نمیدانم نظیری کیست چون میا گویم زبان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
زنده دارد مرده را آثار مرد
نام گل باقیست چون گردد گلاب ۳۴

میم در جام و ماهم تا سحر بر دوز نیست امشب ۳۳
دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب
شماری تا سحر دستم بزلفی در میان دارد
گریبانم گریبانست تو پیرهنست امشب
همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه
گل و نسرین و سنبل را صبا در گردنست امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش میبندم
کرم خود دست می آید بخلوت دشمنست امشب
ترا فریضه بود در گفتن بخانهٔ دوست ۳۳
درون اگر نگذارند آستان دریاب
سبزهٔ عیش ز بوم و بر چمن مطلب ۳۴
شکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب
هر کجا نیست که سر در طلبی یافت شود
آنچه سرگشته شد ندید بدوران مطلب
جلوه از جوهر تقوی است نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب ۳۵
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند ۳۶
انصاف گر طلب کنی از دشمنان طلب
ابری بنظر آمد و برقی ز میان جست ۳۷
صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
نشنید کس از کس سخن به نوجهت
شوقی بضمیر آمد و حرفی ز زبان جست
غیر من در پس این پرده سخن سازی هست ۳۸
راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید
که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
تو مپندار که این قصه بخود میگویم
گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست
عشقبازیم بمعشوق مزاجی انداخت
که نیازیم که با دوست بخود نازی هست
دی نظیری نرسیدست که امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

بیگریم واز گریه چو طفلان خبرم نیست ۳۹
در دل هوسی هست نمانم که کجا است
بهوش زی که تو گر از برون نمی بینی ۴۰
درون پرده ببیند هر چه بیرون است
ی عشق عقل را هنری در دماغ نیست
بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست ۴۱
گفتار با نتیجه نظیری نمیخرند
عودیکه سوزد و ندمد بوی هیزم است ۴۲
س که ناز کردم از عشق حدیثی تا رفت
هنگم از پرده برون آمد و غوغا برداشت ۴۳
ندیشه از فراز تر یا گذشته است
کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست ۴۴
چهره حقیقت اگر از ندپرده
جرم نگاه دیده صورت پرست ماست
نوا گوشت اگر مختلف رسد چه عجب ۴۴
کز یک ترانه ما دو هزار آهنگ است
یف صافی و دردی نه خطا اینجا ست ۴۶
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجا ست
پر دل همه نقش و نگار بمعنی است
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجا ست
فرق تا قدمش هر کجا که مینگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجا ست
ل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره چمن نتوان بست تا صبا اینجا ست
بوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهیکه در آیند انتها اینجا ست ۴۸
بسم بلاله و سمن او زیان رسد
طرف چمن ز سبزه بیگانه پر شد است ۵۰
ز عطای ساقی ما را گله نیست
ز تنگ ظرفیت که پیمانه پر خدا ست

بی تو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت ۴۵
آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت
نظر دلیر نشد تا شر ببیش آمد
حجاب اگر به نگاه است کوه الوند است ۴۷
ز عیب تست که بیگانه وار میگذری
کسیکه از تو بگسل نیست دیر پیوند است
نیست لذت ز نظر بازی بزنهیکه درو
خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست ۴۸
دل شکسته دران کوی میکنند درست
چنانکه خود نشناسی که از کجا بشکست ۴۹
ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست
مجلسیکه و بیدار خودم فراغ کجا ست ۴۹
گر بظاهر کاهلم اما بباطن چابکم ۵۰
تن اگر خاک است اما دل سراپا آتش است
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن
شعله غمازی کند ناچار هر جا آتش است
خود نگر از درد رازی ورنه از ما تا بتو ۵
صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمن است
از چراغ وصل دل را نور ده کاین جای تست ۵۱
ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است
آن چه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است ۵۲
وان چه تسکین آورد خاصیت یاد من است
ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن
از تمنا های حرمان خدا داد من است
حرف عاشق بی زبانی شکوه دل عاجزیست
آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است
کار دشوار نظیری گر میسر کرد او
تما دانتعمیرهای ست بنیاد من است
بسر باده فروشان که جمشید نه دیم
تا بمیخانه نمی در تهی پیاده ما ست ۵۲

پیام پیش از سر این کو نمیرود
یاران خبر دهید که این جلوه‌گاه کیست ۷۱
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
دیدن ز پاک و رحم نکردن گناه کیست
چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست
دیدنش بر حسرت من حسرت دیگر فزود
خواستم پیکان برآرم در جگر نشتر شکست ۷۲
یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر ۷۳
بیچاره دل که هیچ کسش چاره‌ساز نیست
عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست ۷۴
صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست ۷۵
دیده‌ام دفتر و پیمان و نه حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
باغبان در نخل عمر را آبی نداد
کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست ۷۶
فن و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد
هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست
از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت
پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست
عشق یوسف را درین سودا به بیزاری فروخت
بندگی خواهد میسر زادگی منظور نیست ۷۶
دست در گردن عذرای جهان اندازم
حلی روز بهم بر زنم و غازهٔ صبح ۷۹
پرده برداشته‌ام از غم پنهانی چند
۸۱ بزبان میرود امروز گریبانی چند
زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر بسیر
قصهٔ چند بجا مانده و زندانی چند
شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه بماند
۸۱ جور گلچین و نزع سر غار آخر شد

فکر نا آمده این است که امسال گذشت
غم آینده همان بود که یار آخر شد ۸۲
باز این چه آفت است درخت امید را
امسال هم شکوفه فشاند و ثمر نشد ۸۴
بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
۸۵ قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
این جا نه بهر سنگ سیه نور فروشند
این پایه بینش نه بهر کور فروشند ۸۶
از لب برون نیامد آواز عشقبازان
پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد ۸۷
ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصان را
شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد ۸۸
مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه این جا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد
آزادگان بجای رسیدند و ما همان
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند ۸۹
مجلس چو بر شکست تماشا بما رسید
در بزم چون نماند کسی جا بما رسید ۸۹
کارم از زلف گره‌گیر تو پیچیده تر است
سر این رشته ندانم ز کجا بگشاید ۹۰
رشکی بمن مگر ز ادای سخن رسد
صد جا بگو مقام کند تا بمن رسد ۹۱
بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر ۹۲
جنس ما بسیار کمیاب است ارزان کی شود
مکن از بزم چون بیگانه بیرون نظیری را
اگر جمعی نیست بالای ته پیمانه میسازد ۹۲
نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد
قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود بهمان خوش که بامید خبر بود ۹۳
هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
۹۴ آهن بقدر جذبه با آهن ربا رسید

دلم تا خو بآسایش نگیرد روز خرسندی
بخاطر شیوهٔ آیدگان جانسوز تر باشد

نکند بندهٔ مجبور گناهی ورنه ۱۲۲
ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

برای امتحان دارد چه مالی رنجه زر را ۱۲۳
اگر تو میشنو نگار ز خود بهتر نمیسازد

مهمان عشق است بر خود چیده چندین داستان ورنه
کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیسازد

ندانم حال شبهای نظیری این قدر دانم
که جز بالین تکیه داند و بستر نمیسازد

گو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن ۱۲۴
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار
بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

عمری سفر و شنیده که در مجلس ما نیست ۱۲۵
شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

ز غم ما عیان بودن آشوب ندیدیم ۱۲۵
گل بخار نگو گلشن بخاری بود

مصر ویران دلم را ز بس آمد شد او
یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود

حسن و حیرت بهم افشای غرض میکردند ۱۲۶
ز غم پرسش ولی زحمت گفتاری بود

میردم جائیکه غم آنجا ز دلها میرود ۱۲۷
ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود

من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش
هر کجا بینند گویند فلان کز فردا میرود

برمن اندوهی هجوم آورده از هجران او
که ز زورش تا بمیرم دل در تن پا میرود

میردم تو هم نکوی او که پنداری نخشم
صد تمنم پیش و پس از بهر تقاضا میرود

شبیر وصل ما نظیری ساخت از آه وداع
میرود تو چنگ پنداری ز دنیا میرود

باین ملال که من میروم بسوی چمن ۱۲۷
چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری این چه بلندی تتبع پرواز نیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی بسر بدل شوخی و در خود رائی دهد ۱۲۷
شیر تو گیر تو مملکت اولیه بیغمائی دهد

شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکرد
رخت ما سوزد چه نقصان تماشائی دهد

یک بار عیب و هنر خویش ندیدیم ۱۲۷
در عیب و نقابل آئینه ام زنگ بر آورد

در راه وفای تو طولیست نه عرضی
شوخی تو فرسنگ بفرسنگ بر آورد

ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود است ۱۲۸
عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد

باعث ربا ندیکه ز بتیم بجز کار نبود ۱۲۸
ورنه کس را بجز دلبودی من کار نبود

ایمنی در همه یا دامن بر آرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
خورد افسوس زمانیکه گرفتار نبود

محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گیرد ۱۲۸
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

پس از وارستگیها بیشتر شد گرفتارش
چو صیدی جست صیادش ز دل سخت تر گیرد

محبت بیشتر دائم شود چون بشکند پیمان
شکوفه ها ول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد

زبیداد تو حرف مهر را نام و نشان گم شد ۱۳۰
کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

ز بهر بوالهوس گر دولت عاشق نمیگردد

هرچند دورتر ز کسان آرمیده تر
حسن هر سو در لباس صورتی پنهان شود ۱۴۴
عشق هر ساعت دری گوید ز بد امانی دگر
و سد نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست ۱۴۵
هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
فریب خنده نشنوند عتاب غمزه میل ندهند ۱۴۶
ز خوبان خوش بود بهتر و بیداد ازان خوشتر
ز بیدادش نمینالم که گرم زیر و زبر ساند
بجای گو کند و پرانت بنهد بنیاد ازان خوشتر
چشمش براهی میرود مژگان تمنا کش نگه ۱۴۸
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگه
شرم از میان برخاسته پیرازه از آن برداشته
گفتار بی پرسش ببین رفتار بیباکش نگه
بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را ۱۵۰
نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامن که کشائیم ما تهیدستان
تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر
هر روز هست نالهٔ مرغان درازتر ۱۵۰
گلزار بیوفاتر و گل بی نیازتر
پیداست عشق مجلسیان را مدار چیست
می جانگداز و مطرب ازان جانگدازتر
دانند زیرکان همه زاری که در چمن ۱۵۱
شد بی نقاب تر که برآمد بنازتر
تعلیم پیام دل آگاه نگهدار ۱۵۱
پیغام دل خویش را فواه نگهدار
خواهی که تو بیش شود شوق نظیری ۱۵۲
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار
هر وقت بد کردی در آب سیل دان ۱۵۲
هر نقش خود که جلوه کند موج آب گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند
در کار خویش شیره را آفتاب گیر
چو لاله سوخته و گل یا چو سرو فارغ باش ۱۵۳
هزار رنگ مشو طور نو بهار مگیر
شراب غیر نظیری خمار می آرد
قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر
صد نیش تلخ خورده ام و صد نوش ناگوار ۱۵۴
زنده هزار هست پیمانه ام هنوز
چرخ پرویز نیست آتش بیز ۱۵۵
نه قمری در وی نه جای گریز
شفقش خون مردم دانا
افقش ساغری ز خون لبریز
هر طرف میبرد هراسانم
تهمت تیغ با پلارک تیز
تبرم نیست تا کجا کشدم
نتوان کرد از قضا پرهیز
ذوق وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز ۱۵۶
صاف شد صهبا و طامن در دولی آشامم هنو
در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید ۱۵۷
در کوی یار خیمهٔ تن بی طناب شد
برخی امید هلال عیدم از ابر امید
عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هن
مبارک است سحر زندگی دوستان دیدن ۱۵۹
بر دی چنگ و صراحی و گلستان برخیز
هرگاه ز درگه تو گروه باز ۱۶۰
همه در با بر و کنند فراز
کس نمیداند کجاست این مطرب ۱۶۱
سخت نزدیک میرسد آواز
هست از دولت محبت تو ۱۶۲
شب همه روز و روزها نوروز
حسنت تلافی بدایام میکند ۱۶۶

...مین بہبہانی

ع۔ و۔ اظہر
دہلی کالج۔ دہلی

"..من سخن دل است و من جز با حنگ دل خود جواب نگفتہ ام"

سیمین کے مجموعہ کلام "جا ئے پا" کے مقدمہ میں اس
..ر سے نکلے ہوئے یہ الفاظ اس کی شاعری سے پوری
..بقت رکھتے ہیں۔ اس کا کلام اس کے احساسات
..ینہ دار ہے۔ اس کے یہاں کوئی نئی چیز۔ کوئی نئی
..نہیں بلکہ آج کے دور کی عورت جو کچھ ہمار ی
..ی کے بارے میں سوچ سکتی ہے انہی خیالات نے
..لا کا قالب اختیار کر لیا ہے۔

دوسرے ممالک کی طرح ایران میں بھی عورت
..قسم کے ظلم روا رکھے گئے اس کے حقوق تسلیم
..جانے کا تو کوئی سوال ہی نہیں البتہ فرائض کے
..ے ظلم اور جبر کا بوجھ اس پر لاد دیا گیا۔ گذشتہ
..ں میں جب مغربی تہذیب و تمدن کا اثر رسوخ
..رقی ممالک میں بڑھا تو ایران بھی اس سے متاثر ہوئے
..رہ سکا۔ اس ظلم اور ناانصافی کے خلاف ایک
..ب برپا ہوگیا۔ جس کے نتیجہ میں عورت نے زندگی
..ختلف میدانوں میں حصہ لینا شروع کیا ایرانیوں
..بھی اس بات کو تسلیم کر لیا کہ عورت سماج میں
..ر دار ادا کرتی ہے۔ تہذیب و تمدن۔ دانش و
..نگ۔ فنون لطیفہ زندگی کے میدان میں اس کا بھی
..ی حصہ ہے جتنا کہ ایک مرد کا۔

سیمین اسی انقلابی دور کی پیداوار ہے جب کہ
..دور اپنے دامن میں تمام تبدیلیاں لئے ہوئے
..ھر اپنا سایہ ڈال رہا تھا۔ اس کے باوجود بھی
..خیالات انقلابی (انقلاب اپنے وسیع معنوں میں)
..کسی کو للکارتی نہیں۔ وہ کوئی مفکر یا فلسفی

نہیں۔ نہ ہی وہ پروین اعتصامی کی طرح معلم اخلاق ہے اور
فروغ فرخزاد کی طرح اس کے خیالات باغیانہ نہیں
ہیں۔ اس کے برخلاف وہ اعتدال پسند اور ہمدرد ہے مرد
کے خلاف اس کی بنائی ہوئی فرد جرم بھی کافی طویل ہے
لیکن وہ کبھی اور کہیں بھی مرد سے آمادہ جنگ نہیں نظر
آتی۔ البتہ وہ عورت کی بدبختی اور بدحالی پر آنسو بہاتی ہے۔
ایک عورت کی بہ نسبت وہ "ماں" زیادہ ہے۔ وہ
آہیں بھرتی ہے، روتی ہے آنسو بہاتی ہے۔ اپنے خیالات
کا اظہار کرتی ہے اور خاموش ہو جاتی ہے۔ قاری کے
سامنے ماحول کی عکاسی کرتی ہے اور جب قاری اس میں
کھو جاتا ہے تو وہ اس کو باہر نکلنے کی راہ بتائے بغیر
اس کا ساتھ چھوڑ دیتی ہے۔ خصوصاً غم و اندوہ کا عنصر
اس کے کلام میں اتنا زیادہ ہے کہ بعض مرتبہ تو قاری
کو یہ احساس ہوتا ہے کہ گویا وہ حزن میں ڈوب
گیا ہے۔ بقول اس کے "ایک فنکار آئینہ کے مثل ہے
جو کچھ اس کے سامنے آتا ہے وہی اس میں نظر آتا ہے"
اور یہ خصوصیت اس کے کلام میں ہر جگہ نمایاں ہے۔

"تمہ روسپی" میں وہ ایک طوائف کی عکاسی کرتی ہے۔
ایک بدبخت اور مفلوک الحال عورت جو اس دنیا میں
تنہا ہے۔ یہ تنہائی اس کو کھائے جا رہی ہے۔

برکس بنگیم و زین یاران
غمگساری و هواخواهی نیست
لاف دلجوئی بسیار زنند
لیک جز لحظه کوتاهی نیست

عصمت و عفت کا یہ سوداگر چند لمحوں کے
ہی تو ساتھی ہوتے ہیں۔ ایک طوائف بھی عورت ہے

وہ بھی انسان ہے۔ وہ بھی سوچتی ہے اور تمنا کرتی ہے کہ
کاش میرا شوہر، میرا ساتھی محبت بھرا ہاتھ میری
طرف بڑھاتا۔
میرے بچے نہیں۔ میرے جگر گوشے نہیں کہ میرے
دل سے اس زنگ غم کو دور کرتے۔
دوسرے ہی لمحہ دروازہ پر کوئی کھٹکھٹاتا ہے
وہ بہت افسردہ اور غمگین لہجہ میں کہتی ہے۔

"آہ این کیست کہ در میکوبد!
همسر امشب من می آید!
وای ای غم ز دلم دست بکش
کاین زمان شادی اومی باید"

اس کا محزون اور افسردہ چہرہ مسکرانے لگتا ہے۔
اس کے ہونٹوں پر مسکراہٹ پھیل جاتی ہے۔ لیکن یہ ہنسی
مصنوعی ہے۔ اس کا جی رو رہا ہے لیکن اپنے رات کے
ساتھی کی خوشی کے لئے وہ مسکرا رہی ہے۔ ممکن ہے کچھ
لوگ سیمین پر فحش نگاری اور عریانیت کا الزام لگائیں
لیکن اس نظم کی سچائی سے کوئی بھی انکار نہیں کرسکتا،
جب یہ سب کچھ ہمارے سماج میں ہوتا ہے تو ہمیں یہ
سننا بھی پڑے گا۔ سیمین زندگی اہم اور مشکل مسائل کو بھی
بہت ہی سیدھے سادے طریقے اور پوری شعریت کیساتھ
بیان کرتی ہے۔ "افسانہ زندگی" میں زندگی کے تجربات۔
فلسفہ اور اس کی تلخیاں سب ہی کچھ بیان کر دیا ہے لیکن
شعریت اور سادگی ہر جگہ موجود ہے۔

"همنفس، همنفس امشو نزدیک!
خسته‌ام! آہ بدادم از زهرم!
زندگی دور تراکہ سرتا پا
کینه‌ام، خشم سرکشم، قهرم!

زندگی کتنی تلخ ہے ہمارے ہر قہقہہ کے پس منظر میں
نفرت اور دشمنی ہے۔

لب منہ بر لبم کہ چون مار
نیش در کام خود نہان دارم

گرہ بغض و کینہ ای خاموش
پشت این خندہ در دھان دارم

زندگی کے اس فریب کو سیمین نے خوب چاک کیا ہے
وہ ریاکاری اور دھوکہ بازی سے سخت نفرت کرتا
ہے۔ اور ایسے مجرم کو دنیا کے "منصف" سزا بھی
دیتے ہیں۔

یاد دارم کہ راستا دمرا
طرد کردا ز محیط دانش گاہ!
خبر حقیقت زمن، چہ دید خطا؟
غیر حق گوئیم چہ بود گناہ

سیمین محب وطن بھی ہے۔ [illegible]
پہلو پر روشنی ڈالی ہے لیکن کسی جدوجہد میں [illegible]
حصہ نہیں لیتی بلکہ ایک مشاہد کی حیثیت [illegible]
اپنے رنج وغم کا اظہار کرتی ہے۔

دیدم آن رنجہا کہ ملت من
میکشد روز و شب ز دشمن خود
دیدم آن نخوت و غرور [illegible]
کہ نیارد فرود، گردن [illegible]

سیمین کی زبان بہت سادہ [illegible]
ہم آہنگ ہے، کیوں کہ جذبات [illegible]
فراوانی ہے اس لئے قاری بھی جذبات [illegible]
اس کے کلام کے معایب و محاسن [illegible]
سوچتا ہے کہ اس نے کیا کہا مثلاً "[illegible]
ایک گورکن کو معلوم ہوتا ہے کہ ایک [illegible]
سونے کے ہیں۔ اس کے ذہن میں ضمیر [illegible]
کے مابین کشمکش شروع ہو جاتی ہے۔ [illegible]
ضمیر پر غالب آتی ہے، اور وہ اپنی [illegible]
ایک منطقی دلیل پیدا کر لیتا ہے۔ [illegible]
"نکتہ عروج" کے شعر بہت اہم ہیں [illegible]
فراوانی کے سبب قاری کو بھی [illegible]
ہیں۔ شاعرہ "قبرستان" کی منظر کشی کرتی ہے۔

دو دل! از زن! هراسان، چهره پر بیم
به گور سرد وحشت زا، نظر دوخت
شرار حرص آتش زد بجانش
طمع، در خاطرش صد شعله افروخت

بهر سو وبهر سنگ و بهر گور
زده تاریکی اندوه و شب رنگ
نه غوغائی بجز بجوری از واج
نه آوازی مگر بانگ شباهنگ۔

کہانی اب انجام کے قریب ہے۔ صبح کو "گورکن"
انت لیجا کر ایک سنار کو دکھاتا ہے اور پھر۔۔۔۔۔؟
سحرگاہان بزرگ عرضه اش کرد
به زرگر جلیست این کالا، بهایش
ولی زرگر و لا علنا گفت
طلا رنگ است ولیکن نیست طلایش

ناکامی اور ناامیدی کے وجہ سے تمام ماحول
سی چھا گئی ہے۔ پڑھنے والا بھی دور خلا میں گھومنے
ہے۔ اس کا رنج و غم انفرادی نہیں بلکہ وہ سب کا
غم ہے اور صرف غم ہی تو ایک ایسی چیز ہے جس میں دنیا
سب لوگ حصہ دار اور شریک ہیں۔ یہاں سیمین تمام انسانوں
ترجمان بن جاتی ہے، اس کے کلام میں غم کا عنصر بہت زیادہ
کوئی شخص بھی پیدائشی مجرم نہیں ہوتا بلکہ ہمارے
کی سرد مہری اس کو مجبور کر دیتی ہے، "جیب بر"
وہ ایک جیب کترے کا نفسیاتی مطالعہ کرتی ہے۔
اس کے جرم کی توضیح و توجیہ کرتی ہے

هیچ دانی زچه در زندانم
دست در جیب جوانی بردم
نا نشستی نه به چنگ آورده
ناگهان سیلی سختی خوردم

ایک قیدی کی حیثیت سے اس کا فکر پرواز
رہا ہے۔ لیکن اس کا ماضی، حال اور مستقبل تینوں
ایک ہیں۔ کسی دور میں بھی اس کے لئے روشنی کی ایک
کرن بھی نہیں۔ اس کا ذہن اپنے بارے میں سوچتا ہے لیکن
تاریک اور اندھیری راہوں میں بھٹک کر لوٹ آتا ہے۔

من ندانم که پدر کیست مرا
یا کجا دیده گشودم به جهان
که مرا زاد و که پرورد چنین
سر پستان که بدادم به دهان
هرگز این گونه نه بدی که مراست
لذت بوسه ی مادر نچشید
پدری در همه ی عمر مرا
دستی از عاطفه بر سر نکشید
کس به غمخواری بیدار نماند
بر سر بستر بیماری من
بی تمنائی و بی یاد اشتی
کسی نکوشید پی یاری من
گاه لرزیده ام از سردی دی
گاه نالیده ام از گرمی تیر
خفته ام گرسنه با حسرت نان
گوشه ی مسجد و بر کهنه حصیر

اس کے خیال کے مطابق شاعر کا فرض بس اتنا ہے کہ وہ
کسی چیز کو دیکھے اور اپنے محسوسات کو بیان کر دے۔ البتہ ماحول
پیدا کرنے میں اس کو اتنا کمال حاصل ہے کہ قاری پر خود سپردگی کا
عالم طاری ہو جاتا ہے اور وہ اس میں کھو جاتا ہے۔ جیسا کہ
میں نے پہلے عرض کیا ہے کہ اس کے یہاں کوئی پیغام یا انقلاب
کی دعوت یا کسی تبدیلی کی پیشین گوئی نہیں ملتی وہ حال کی
شاعرہ ہے اور حال رنج و غم، تنہائی و افسردگی۔ یاس
و ناامیدی۔ ظلم و ناانصافی کے سوا کچھ بھی نہیں، رنج و غم کا
مطالعہ بہت گہرا ہے۔ کبھی کبھی وہ طنز کا نشتر بھی استعمال
کرتی ہے۔ اسکا نشانہ ہمارا سماج ہوتا ہے۔
سیمین آزاد نظم کی حامی ہے۔ اس کی رائے کے مطابق
شعر میں وزن تو ہونا چاہیئے لیکن فن عروض کے قاعدے
کے مطابق نہیں، قافیے کے سلسلے میں بھی وہ اس کو لازمی

قرار نہیں دیتی: "تشبیہات و استعارات شاعری میں زور اور تیزی پیدا کر دیتے ہیں لیکن تشبیہات وغیرہ میں تغیر و تبدل ہوتا رہتا ہے۔ جو چیزیں ہمیں آج اجنبی معلوم ہوتی ہیں وہ مسلسل استعمال سے ہمارے ذہنوں میں رچ بس جائیں گی۔ کسی شاعر کو عمداً وزن و قافیہ کے لیے فکر نہیں کرنا چاہیئے بلکہ موزوں طبع سے یہ چیزیں خود بخود پیدا ہو جائیں گی"۔

زندگی کے مختلف پہلو ہیں، اس میں رنگا رنگی ہے۔ سیمین نے زندگی کا مطالعہ بہت گہری اور باریک بین نظر سے کیا ہے، کسان کی زندگی بدحالی اور بدبختی کی طویل کہانی ہوتی ہے، اوروں کو کھلانے والا جب خود بھوکا رہنے لگتا ہے تو شہر کا رخ کرتا ہے۔ لیکن سیمین اسکے انجام سے واقف ہے۔ ناکامی اور یہ مصیبتیں اس کے لئے مقدر ہو چکی ہیں،

دهقان، کنار کلبۂ خود بنشست
در آفتاب و گرمی بیرنگش
در دیده اش مظالم رنجی بود
در سینه می فشرد دل تنگش

کسان نے "شہر" سے امیدوں اور آرزوں کے محل تعمیر کر رہے ہیں۔ اس کی تمام بیماریوں کا علاج شہر میں ہے،

گویند شهر چارهٔ او دارد
در شهر کار هست و فراوان هست
آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
غم نیست، رنج نیست، ولی نان هست

ایک کسان کی سادہ دلی اور سادہ لوحی۔ اس کے خیالات شہر کے بارے میں، ایک دیہاتی کی معصومیت۔ ان سب کی عکاسی میں وہ کامیاب نظر آتی ہے، دیہاتی کی زبان سے ادا کئے ہوئے یہ کلمات

آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
غم نیست، رنج نیست، ولی نان هست

اس میں شہری زندگی پر کتنا زبردست طنز ہے۔

اس کسان کی امیدوں کے شیش محل شہر آکر چکنا چور ہو گئے کسان نے دیہات کو خیر باد تو کہہ دیا لیکن خود اس کی راہ تاریک اور نامعلوم ہے، اس کا مستقبل غیر یقینی ہے۔

در پیش، سر نوشت پر از ابهام
در پی، غم گذشته، محنت بار
نقش پای پینه بسته، بی پاپوش (۱) کسان اسکی بیوی (۱)
میکوفت روی جادهٔ ناهموار،

سیمین کے کچھ سادہ شیریں اور موثر شعر نقل کئے جاتے ہیں۔

مثلاً "خونبها" میں

مادر داغدیده گفتی خواند
که چه پرسش بدیدگان زن است
کرد دیوانه وار ناله و گفت
"ای! این خونبهای طفل من است"

ایک بچہ جو کسی حادثہ کا شکار ہو گیا ہے۔ اس کے ماں باپ کو دولت دے کر بچہ کی جان کی قیمت ادا کی جاتی ہے اور ماں کے منہ سے یہ جواب "ای! این ......" ماں کے جذبات کا آئینہ دار ہے۔

"گمشده" میں

نگاهش، وبی داستانها سرود
که جانسوز از نغمه درد بود
پسر را صبا گونه بر جا نهاد
وز آنجا نگاهش را بهمراه برد
بآن رهنما گفت فرزند من
نه این است...... او دیدگاه ...

اس کی دو نظمیں "زن در زندان ..."

"ای زن" اپنی تاثیر اور خیالات کے ...
اول الذکر میں ان "شرفا" پر طنز کیا ہے ...
پر تمام مظالم کے ذمہ دار ہیں۔ دوسری ...
کو ان کی اہمیت اور بلند مرتبہ یاد دلاتی ہے ...
حب وطن کے جذبات سے بھی واقف ہے۔

...حن ہونے کی ایک عمدہ مثال ہے۔

...زمن، پسرکو چکیمؑ خدایا رت
...ز حاصل عمرمؔ، خدا نگہدارت
...فتار بزمی ز انکہ میرود پیدت
...نجات ہیبن میہن گرفتارت

زجان خویش کشم دست، تا این ندرگم
نجانہ ات نرسد پای خصم خونخوارت
صدای پاش دگر بارہ در فضا پیچید

...جای یا" تین حصوں پر مشتمل ہے، پہلا حصہ میں
...ی واقعی "۔ دوسرے میں غزلیات اور تیسرے
...ں

...س کی غزل "پریشان" میں یہ مطلع اپنی تاثیر کے
...سے اہم ہے

بر مژگان اشک و بر لب آہ و بر رخسار غم دارم
...مجموع پریشانی نمیدانم چہ کم دارم

...شادی باز آمد"

...کو فرآمد و گل آمد و بہار آمد
...یم دلکش، گل بیز، مشکبار آمد

...ین کے حجازی کی ایک کہانی "مہر شب" سے
...بر" عکس گل" نظم کی۔ یہ نظم چھوٹی بحر میں ہے
...کا شاہکار خیال کی جان ہے، اسکی شیرینیت اور
...قابل داد ہے

...پردہ شب چو بر کنار شود
...چہرۂ روز آشکار شود
...مدادی نسیم جان پرور
...عنبر آمیز و مشکبار شود
...چشم نرگس خمار چون گیرد
...زلف سنبل چو تابدار شود
...لہ با جام پر ز ژالہ خویش
...در چمن چون ہشیار شود
...بل از وصال نو گلان چمن

چون غزلخوان و بیقرار شود

باغبان لطف و مہر زیبائی
من و دامان کوہ و تنہائی

اور مجموعہ کلام کی آخری نظم "جای پا" کے یہ دو شعر

آرام و رنگ باختہ دیگران و صاف
یعنی نشان زسردی و بیمہری من است
در رہ و رگاہ تازہ و خوش خیال من
این برف سالہا ست کہ گستردہ دامن است

سیمین ابھی جوان ہے۔ اس کا فن اور شاعری ترقی کر رہی ہے۔ امید ہے ہمیں وہ آئندہ اور بہت سے لوگوں کے اصلی چہروں سے روشناس کرے گی اور فارسی ادب کو بہت سی نئی چیزیں دیگی، معلوم ہوا ہے کہ ابھی حال ہی میں اس کا ایک اور مجموعہ کلام چھپا ہے لیکن بدقسمتی سے وہ مجھے نہیں مل سکا ورنہ اس تعارف میں اس میں سے بھی انتخاب کرکے قارئین "آہنگ" کی خدمت میں پیش کر دیتا۔

عقل و عشق

عقل میگفت کہ دل منزل و مأوای منست
عشق خندید کہ یا جای تو، یا جای منست
ساغر از دست نہادن نہ ز ترکِ طربست
روزگاریست دل خون شدہ صہبای منست
سر د جان میدہم از کف بہ تماشای وصال
بی سبب نیست کہ دل گرم تماشای منست

قوام السلطنت (احمد قوام)

افسانہ

نیما یوشیج

در شب تیره، دیوانه‌ئی کاو
دل برنگی گریزان سپرده،
در دره‌ئی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ئی گیاهی فسرده،
میکند داستانی غم آور
در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه‌اش هست و دامی
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی
داستان از خیالی پریشان:
«ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سرشکی برخساره‌ئی غم؟....
آخر - ای بینوا دل! - چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه درای، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زبون و فتاده؟....
میتوانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه؟
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
هردم از یک ره و یک بهانه؟
تا تو - ای مست! - با من ستیزی
تا بسرمستی و غمگساری
با «فسانه» کنی دوستاری

عالمی دایم از وی گریزد
با تو او را بود سازگاری
مبتلائی نیابد به از تو

فسانه:- «مبتلائی که مانند او
کس در این راه لغزان ندیده
آه! دیری است کاین قصه گویند
از بر شاخه مرغی پریده
مانده بر جای از او آشیانه
لیک این آشیانها سراسر
بکف بادها اندر آیند
رهروان اندر این راه هستند
کاندرین غم، بغم میسرایند
او یکی نیز از رهروان بود
در بر این خرابه مغاره،
وین بلند آسمان و ستاره،
سالها با هم افسرده بودید
وز حوادث بدل پاره پاره»
او ترا بوسه میزد

عاشق:- سالها با هم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگانی
لیک موجی که آشفته میرفت
بودش از تو لب داستانی
میزدت لب، در آن ...

فسانه:- «من بر آن موج آشفته دیدم
یکه تازی سراسیمه.»

عاشق:-
من سوی گلعذاری رسیدم

..شش گیسوان چون معما،
همچنان گردبادی مشوش."
.. "من در این لحظه، از راه پنهان
..نش میبستم از او بر آبی."
.. "آه! من بوسه میدادم از دور
..رخ او بخوابی". – چه خوابی! –
.. به تصویرهای فسونگر.
..ی فسانه، فسانه، فسانه!
..ن خدنگ ترا من نشانه!
..ی علاج دل! ای داروی درد
..مره گریه های شبانه!
با من سوخته در چه کاری؟
..یستی؟ – ای نهان از نظرها!
..ی نشسته سر رهگذرها!
..ز پسرها همه ناله برلب،
..اله تو همه از پدرها! –
تو کی؟ مادرت که؟ پدر که....
..ون ز گهواره بیرون نم آورد
..درم، سرگذشت تو میگفت:
..من، از رنگ و روی تو میزد؛
..ده از جذبه های تو میخفت
میشدم بیهش و محو و مفتون.
..فته رفته که بر ره فتادم
..زپی بازی بچگانه!
..ز..لی که شب در رسیدی،
..ر لب چشمه و رود خانه
در نهان، بانگ تو میشنیدم.....
..ی افسانه! – مگر تو نبودی
..ن زمانیکه من در صحاری،
..پید و یدم چه دیوانه، تنها
..استم زاری و اشکباری،

تو مرا اشکها میستردی؟
آن زمانیکه من مست گشته،
زلفها میفشاندم به باد!
تو نبودی، مگر، همآهنگ
میشدی با من زار و ناشاد،
میزدی بر زمین آسمان را؟
در بر گوسفندان، شبی تار
بود دم افتاده من، زرد و بیمار
تو نبودی مگر آن هیولا
آن سیاه مهیب شرربار –
که کشیدم ز بیم تو فریاد؟
هم که در لب خنده های بهاران [illegible]
بود با سبزه ی جویباران،
از بر پرتو ماه تابان،
در بن صخره ی کوهساران،
هر کجا، بزم و رزمی ترا بود.
بلبل بینوا ناله میزد.
بر رخ سبزه، شب ژاله میزد.
روی آن ماه، از گرمی عشق،
چون گل نار تبخاله میزد.
مینوشتی تو هم سرگذشتی....
سرگذشت منی – ای فسانه! –
که پریشانی و غمگساری؟
یا دل من بتشویش بسته؟
یا که دو دیده ی اشکباری؟
یا که شیطان رانده زهر جای؟
قلب پر گیر و دار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشت منی، که نگشتی
دیپی رونق و شهرت و نام؟
یا تو بختی کز من گریزی؟

عرس، از جانب تو ترا راند
بی خبر کز تو بی جا و دانه.
تو کجایی؟ — ای زهر جای رانده! —
با منت بوده ره، دوستانه؟
قطره ای اشکی آیا تو، یا غم؟
یاد دارم شبی ماهتابی
بر سر کوه «نوعلو» نشسته،
دیده از سوز دل خواب رفته
دل زغوغای درد دیده و رسته،
سر دبادی دوید از بر کوه
گفت با من که:
— «ای طفل محزون!
از چه از خانه ی خود جدایی؟
هست گمگشته ی تو درین جایی
طفل! — گل کرده با دلربایی[1] برگوچی[2] درین دره ی تنگ
چنگ در زلف من زد چو شانه
نرم و آهسته و دوستانه
با من خسته ی بینوا داشت
بازی و شوخی بیگانه....
ای فسانه! تو آن باد سردی؟
ای بسا خنده ها که زدی تو
بر خوشی و بدی گل من
ای بسا کامدی اشک ریزان
بر من و بر دل و حاصل من
تو دزدی، یا که روی پریوار؟
ناشناسا: — کرهستی که هر جا
با من بینوا بوده یی تو؟

---

[1] گوچی میان نور و کجور در مازندران
[2] (Korguevia ji) برگهای چوتی سبز رنگ
مایل بخاکستری که گلهای زرد دارد.

بر زبانم کشید و در آغوش،
بهشتی من افزوده یی تو!
ای فسانه! — بگو، پاسخم ده!....
فسانه: «بس کن از پرسش، ای سوخته دل!» —
بس که گفتی دلم ساختی خون
با درم شد که از غصه هستی
هر که را غم فزون، گفته افزون:
عاشقا! تو مرا بشناسی،
از دل بی حیا حو نهفته،
من یک آواره ی آسمانم.
وز زمان و زمین باز مانده،
هر چه هستم، بر عاشقانم:
آنچه گویی منم، وانچه خواهی
من وجودی کهن کار هستم،
خوانده ی بی کسان گرفتار
بچه ها راهن، مادر پیر
بیم و لرزه دهد، در شب تار.
من یکی قصه ام بی سر و بن!»

(دنباله دارد)

مشوره

نہ آئیں اشک آنکھوں میں دِلسے آہ نکلے
تحمّل کی رہیگی لاج، قایم نظم دل رکھو
یہ میرا مشورہ ہے، غور کرنا گر ملے فرصت
دِیئے فرقت کے جلنے دو چراغ بزم دل رکھو

منور حسین ایم بی ۔ اے

حکیم طغرائی

آقای عرشی از لاهور

...ب عروج مغول، بجلوت و تاریکی مغرب منزوی
...رهٔ ذوق و غالب و شیفته و مومن و شاعره
...ہم بپایان آمده نوبت امیر و داغ رسید
...است و تعلیم مسلمین نیم قاره هند و پاکستان
...سر سید چون آفتاب نصف النهار درخشید
...عاده عظمت رفته و اصلاح اوضاع آینده
...سید امیر علی، محسن الملک، وقار الملک، نذیر
...و شبلی و امثال آنها می کوشیدند، هر گوشه
...تمدن و معاشرت قهراً از تسلط انگلیس ها
...رزید.

...ین محیط حکیم فیروز الدین، محمد فیروز طغرائی از
...ہ وجود قدم نهاد. مولد وی امرتسر (پنجاب)
۱۸۸۲ میلادی است. در یک و نیم سالگی
...نت پدری محروم گشت. چون چشم هوش کشود
...گاه زار عالم تنگ و تنها یافت. بنا بر آن
...ن.

...ن ...رزق خود از خود تراش»
...ے خود را خود بنا کرد. قاری محله که صاحب
...بود، طغرائی مرحوم از و علم قرأت و دینیات
...خت. پدران در جوار مرد فارسی گوی که سکونت
...فت اقامت می کرد. به اثر صحبت وی حکیم

طغرائی در ایام طفلی با شعار و محاورات فارسی آشنا گردید. به ده سالگی نصاب ابتدائی دینی را بپایان رسانید. در السنهٔ مروجه پنجابی و اردو و فارسی و عربی مهارتی یافت، که به این چهار زبان شعر هم می گفت، و نامه و پیام می نوشت، اما توجه زیادی بر فارسی و اردو داشت. در علوم و فنون مختلفه مانند منطق و فلسفه و الهیات و طب و رمل و نجوم و خطاطی و نظم و نثر و ترجمه از عربی و فارسی به اردو مهارت وافر داشت.

وسائل معاش ایشان طب و خطاطی و تصنیف و تالیف و درس و تدریس و روزنامه نگاری و نشر ماهنامه های «تهذیب الاخلاق» و «مسیحا» و «البشیر» و «حاذق» و روزنامه موقر «وکیل» (امرتسر) بود.

طغرائی در اواخر سال ۱۹۳۰ میلادی بمرض سوء القنیه مبتلا شد، تا شش ماه معالجه ادامه داشت، ولی بهبودی نیافت. بالآخر در هشتم ماه فروری سال ۱۹۳۱ میلادی به وقت صبح جهان فانی را بدرود گفت.

مفسر قرآن خواجه احمد الدین رحمة الله علیه که در آن ایام زنده بودند، مادهٔ تاریخ وفات را چنین برآوردند «مغفور خدا» و راقم این سطور به نظم کشید و بر مزار طغرائی بر لوح سنگین کنده و نصب [illegible].

تربت فیروز طغرائی کہ بود
جلوہ انگن اندرو نور خدا
جستمش سال وفات از ہاتفی
بے تأمل گفت « مغفور خدا »
۱۹۳۱

اخلاق طغرائی نہایت دلکش و ممتاز بود در سخن وے جاذبیت و حلاوت عجیبی بود کہ قلوب احباب و تلامذہ از صحبت شان سیر نمی شد. بعقیدت اسلام اعتقاد تمام داشت، اما از تحزب و تفرقہ اجتناب کامل می ورزید- ہیچ فرقہ خود را متعصبانہ منسلک نگردانید مشرب وسیعی داشت، کہ اہل مذاہب مختلفہ حلقہ بگوش ارادت و مودت شان کشیدہ بودند و بزرگ خویش می پنداشتند و حلقہ شاگردانش بسیار وسیع بود، اما بزبان خویش کسی را شاگرد خود نمی گفت و انکسار و تواضع فطری داشت۔

حکیم طغرائی بشعر عرب میل خاصی داشت سبعہ معلقہ و دیوان متنبی و حماسہ را ہموارہ می خواند۔ غالب اشعار معلقات را گاہی گاہی بہ ترنم دلپذیری می سرود و احباب خاص را بشرح لطیف آن محظوظ می فرمود، از شعرای جاہلیت امرء القیس و از شعرای مابعد متنبی را بسیار می ستود، و در فارسی بسعدی و حافظ و نظیری و عرفی ارادتمند بودہ- در اردو میر و غالب را از نوابغ میشمرد، راجع بسعدی و حافظ می فرمود کہ این دو شاعر بزرگوار شاعران ہر عصر اند، و در کلام خود چنان زبان فصیح و شیرین را استعمال کردہ اند، کہ ابد عمر دو دہور کہنہ و متروک نخواہد شد، و سعدی و حافظ امروز ہمچنان تازہ و جوان اند کہ شش و ہفت قرن پیش ازین در زمان خود بودند، حکیم طغرائی در طب مہارت تمام داشت و کتب نہائی طب را درس میداد و ترجمہ آنرا بہ اردو سلیس می کرد۔ و ماہنامہ « حاذق » مقالات طب نظری و عملی او را نشر می کرد و در ادب فارسی بامرزا عبدالقادر بیدل عظیم آبادی و کلام وی عشق و ارادت عظیمی داشت، چنانچہ بندہ غزلہای بدیع مرزا را از ایشان خواندہ و حظ روحی حاصل کردہ است۔

حکیم طغرائی از (۱۶) سالگی بہ شعر سرائی آغاز کردہ بود و غزل و قصیدہ فارسی را استادانہ میگفت این قصیدہ او در مدح تاجدار دکن یادی از کلام اساتید میدہد۔

اے جاہ و حشمت تو ببیند گر آسمان
دارد ہمیشہ برقدمت خم سر آسمان
اوصاف تو اگر بنویسد دبیر چرخ
تار خطوط خور کندش مسطر آسمان
بازار عدل گرم چنان شد بعہد تو
معدوم گشت کینہ شعاری ور...

شعر آخر بہترین نمونہ مضمون آفرینی است

با صد ہزار دیدۂ انجم ندیدہ ا...
ہرگز بدہر چون تو جہان داور آ...
دامان پر آورد شب و صبحش تہی ک...
تا بر سرت نثار کند گوہر آسما...

ندرت مضمون و روانی زبان ہم درین ... است۔

گر ہم رکاب اسپ صبا پیک...
مانند بان نقش سمش پس تو...
دانم کہ قطرہ ئی ز محیط نوال...
خود را نمودہ گر چہ یم اخت...

نظر معاصرین:- مولانا ظفر علی خان ...

زاد مرحوم را شاعر زبردست و نکته شناس مولانا
ی رئیس التحریر نگار لکھنؤ فارسی ایشان را برابر اردوی
می داد - مولانا حسرت موہانی کہ در عصر خویش
رتلین و افضل المتاخرین بوده اند، بر کلام طغرائی
اعتراف صحت فن شان را نموده اند -

امر بود بسیاری از کتب ادبی و علمی و عروضی را
رمود، کہ برخی از آن بنام دیگر انتشار یافت. کتابہای
شہرت یافت بدین قرار است

شرح قصائد قاآنی ۲ لسان الغیب (علامہ
نین چاپ "اسرار خودی" بر حافظ انتقاد نمودند)
مختصر در دفاع و حمایت حافظ نوشته شد -
کلیات طغرائی کہ مشتمل بر مندرجات ذیل است -
دیباچہ از پروفیسر صوفی تبسم ایم - اے
سوانح حیات " "
تبصره بر کلام اردو از عرشی
صره بر کلام فارسی از شاغل ممتاز حسن ایم - اے
مالیات پاکستان -
منظومہ ہای متعلقہ مناظر فطرت خلا بہار،
ک شب تاب، نوروز، ہلال وغیره آغاز
ہ زمزمہ توحید کرده اند
منظومہ ہای اصلاح ملی و ارتقای اسلامی مثلاً
ملی، تعلیم، ملک و مذہب، عالم آشوب
ام، صدائے اسلام، کارزار طرابلس، جام عرفان

غزلیات بزبان اردو
غزلیات پارسی -
قصائد پارسی

متفرقات :- بزبان اردو، فارسی و عربی کہ بر مناجات و نعت و دیگر مضامین مختلفہ مشتمل است -

۲- شرح دیوان غالب ناتمام از اسرار غیب است کہ وقتی بشرح این شعر رسید فرشتہ اجل مجالی نداد کہ نوشتن شرح آن بپرداز د -

ہاں اے فلک پیر جوان تھا ابھی عارف
کیا تیرا بگڑتا جو نہ مرتا کوئی دن اور

ارتجال :- روزی در ایام تعلم نویسنده این سطور عرض کرد، کہ قطعہ نعتیہ سعدی را کسی جواب نگفتہ و بعد از آن معلوم شد کہ عبد خوانی در خارستان و مولانا جامی در بہارستان بجواب آن پرداختہ اند) قطعاتی چند ارشاد فرمودند در ذیل اولا "تبرکا" قطعہ سعدی را می نویسم و بعداً نموده از قطعات طغرائی تقدیم میدارم

بلغ العلی بکمالہ
کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ
صلوا علیہ و آلہ

(سعدی)

مطرت سحاب نوالہ
زہرت ریاض کمالہ
بزغت شموس جمالہ
صلوا علیہ و آلہ

قطعہ زیر احساسات و عواطف قلبی و روحی را بری انگیزاند -

قلبی بشغل خیالہ
روحی بشوق وصالہ
نفسی بذوق زلالہ
صلوا علیہ و آلہ

ناطق مکرانی

(انعام الحق کوثر استاد فارسی گورنمنٹ کالج کوئٹہ)

مکران سرزمین تاریخی معروفیست که در عصر داریوش کبیر (۵۲۱ - ۴۸۵ ق م) آنرا میکیا یا گدروسیا می نامیدند و مؤرخین عرب آنرا مکران و مکرانستان گفتند که در عصر حضرت عمر در سال (۲۳ هـ) آنرا فتح کردند که در تحت ادارهٔ والیان تازی ماند و بعد از انقراض خلافت، خانواده های محلی بر سر اقتدار آمدند - سپس دو صد سال قبل نصیر خان اول این خاک را مفتوح ساخت و مکران تحت انتظام قلات آمد تا که بعد از قیام پاکستان در ۱۹۴۸م بحیثیت علیحده و منفرد در پاکستان شمول یافت

از جهت تعدد های رومانوی این خطه در تاریخ بلوچیان خیلی مهم است قصه سستی و پنون راجع باین سرزمین است

در اواخر قرن نوزدهم شاعر فارسی زبان گل محمد ناطق دران زندگی بسر کرده، دربارهٔ سال تولدش تذکره نگاران و مؤرخین عصر خموش اند - همین قدر آگاهیم که او نیمهٔ اول عمر خویش را در ینجا بسر برد که حالت هموطنان خود را درین ابیات گفته است :-

نه کتابی به بغل شان نه قلم در کف شان
در بغل هیزم و در دست تبر می بینم

شاید ناطق مدتی بسبب ضیق معیشت بسوی علم نجوم میل کرده باشد چنانچه خودش گوید -

ناطق چه بلا بدهنر بد فال شدی
دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شدن از بهر فلاکت کم بود
کای خانه خراب باز رمال شدی

چون در مکران قدردانی را ندید بجانب سند مسافرت نمود و آنجا میر صوبدار خان تالپور او را خیلی گرامی داشت، ولی بعد از او در انجا نیز عمری را به بیچارگی میگذرانید که از آن شکوه ها دارد مثلاً

آبرو گر طلبی آب مشاری مطلب
لقمهٔ چرب بجز نان جواری مطلب

(مشاری در جوار حیدرآباد قریه است)

درین غزل فصیح نیز از روزگار شاکی است و گوید:-

باصرفه ریز خون دل ای چشم تر هنوز
نفشرده است پنجهٔ عشقش جگر هنوز
بلبل ز ذوق کنج قفس دم چه میزنی
کز نالهٔ نسوخته بی بال و پر هنوز
پا تا بسر الوم همه فرسوده و همان
نعلم در آتش است به شوق سفر هنوز
صد جام مالیه زدم و العطش زنان
جان میدهم به قیمت جام دگر هنوز
ناطق اگر قدح زنم از خون جبرئیل
دارم بدست رعشهٔ عاشق فطره هنوز
بعد ازان ناطق به تلاش معاش رهسپار سند

شہزادگان اوده رسیده و به حلقه واجد علی شاه
، و گفت -

یا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را
ن چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم
یش زیادتر مبنی بر توصیف شاهزادگان ووالیان
قدرت کلامش ازین مثنوی پیدا است -

شاخ خشک خامه گل فشانم
گر در حمد باری تر زبانم
ی دشوار حمد ذوالجلال است
بان خامه شنجرف لال است
ا تا نغمه دیگر سرایم
سان نغمه زین پرده بر آیم
ن سحری چه سحری باکمال است
لل است و حلال است و حلال است
این ره جوهر خود آزمایم
سالی جوهران جوهر نمایم

قباتی چند از قصاید او که بسیار
ست -

ی الله قطب الدوله و قدر معلایش
ه ها سجده ریز آسمان آسمان سایش
ن بازی کند با شمع طور و آتش این
ی شمعی که یابد روشنی از پرتو رایش
دار و تجلی زار زانوارش پیمی پری
غ صد ید بیضا تماشا کن بسیمایش
ه در حضور داشت پس باد ناطق را
رنگه پیرایش زبان بذله پالایش
شاعر معروف عصر مرزا اسد الله خان غالب

مثنوی مکاتبه داشت و راجع باشعار وی اظهار نظری کرد
معلوم است که قریحهٔ نقادی داشت مثلاً

رقعه به اسد الله خان غالب دهلوی عرف مرزا نوشه

ای آنکه بری نامهٔ من رو بتقفا مکن
صد قافلهٔ رشک ببین بر اثر خود

در آخر نامه راجع به این شعر غالب گفته است .

خوک شد و پنجه زدن ساز کرد
باسر و رو عربده آغاز کرد

مکاتب لفظی بصورت پنجه تقلم داده است آیا این
چه لفظ است ؟ چه اگر فی نفس الامر پنجه دارد یا آن که
نزد شعرا اطلاق سم و پنجه بجل هم دیگر جائز الاستعمال
است ، پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده
باشم الله تعالی عمر بلند نصیب کناد — ناطق -

ناطق در ۱۳۰۴ هجری جهان را بدرود گفت و تاریخ
وفاتش "گل محمد خان ناطق مکرانی" است - آثار ناطق
عبارت از یک مثنوی و دیوان بوده که درین ایام
مثنوی ناپید است اینک نمونهٔ اشعار ناطق مکرانی -

سبکدل از هوس عشرت جهان برخیز
مشو بخاطر این بیشتر گران برخیز
بزم جوش جنان گرم کاتش است آتش
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز
فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
سراغ دام کن ای مرغ زآشیان برخیز
گرفت روی زمین را سر رشک گلگون نم
تو نیز ناله به تسخیر آسمان برخیز
دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست
تو هم بذوق صبوحی ز بیرنیان برخیز

ستارۂ سحری سوی تست چشمک زن
قدح گرفتہ بکف ہمچو آسمان برخیز
بکنج صومعۂ زاہد نشستہ پیر شدی
دمی بدیر نشین، می کش و جوان برخیز
سزای تست کہ گشتی اسیر غم ناطق
کہ گفتہ بود ترا کز در مغان برخیز

غزل دیگر

گرچہ بلبل کلبہ ای از خار و خس باشد مرا
گشتنی باشم اگر گلشن ہوس باشد مرا
تا چہ آید بر سرم از دست بر و عافیت
گر ز بیدادت شفقت دادرس باشد مرا
آہنی دل نیستم یا رب چرا در راہ عشق
نالہ بے تاثیر مانند جرس باشد مرا
بعد قتل من خدا را خنجر از خونم مشوی
این قدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا
کی میسر می شود مرغان باغ خلد را
این فراغت ہا کہ در کنج قفس باشد مرا

انتخاب از اشعار ناطق

بچگونہ جان بسلامت برم ز سفاکی
کہ بر درش ملک الموت بسمل افتاد است
جرس بنالہ ندانم مقلد دل کیست
کہ ناقہ بے خود و لیلی ز محمل افتاد است
گذشت موسم و رفتند ہمرہان و ہنوز
سفینۂ من مسکین بساحل افتاد است
خارم ولی گلاب ز من می توان کشید
از بس کہ بوے ہمدمی گل گرفتہ ام
حکم غم یار ست کہ ما زندہ بمانیم
ور زود نمردن گنہ از جانب ما نیست
فریاد نہ گوئی کہ بگوشش نرسیدہ است
ناطق بتغافل زدہ فریاد رس ما
نمیدانم شہید تیر مژگان کہ شد ناطق
کفن از پردہای چشم کردند آہوان اورا

(مسعود ثمر) - - - - - - - - - - - - -

ضیا محمد طبیب غزنوی

قاله اردو حکیم محمد عبد الوهاب ظهوری پروفسور طبی کالج حیدرآباد دکن)

اطبای صاحب تالیف کمتر نها قبل در هند بوده
ن است که بسبب گمنامی این طبیب حبیب
ایم، در کتب خانهٔ آصفیه حیدرآباد دکن
ری بنام «مجموعهٔ ضیائی» موجود است،
ن تغلق شاه (۷۳۰ هـ) تالیف و در حدود
خته شده و دارای ۲۳۷ ورق ۷ سطری
(در ۵) انچ است مؤلف این کتاب ضیا محمد
حید زنگی عمر غزنوی معروف به مبارکباد
ماهر عصر خود بوده که در عهد سلاطین اسلامی
ن بدربار آن شاه محشور بوده۔

تاریخ طب در آن عهد خیلی روشن نیست
ن بدایونی در تاریخ فیروز شاهی تحت
ر اطبای عهد علاء الدین خلجی (ص ۳۶۳
۱۶۰۰) ذکر بعضی اطبای معروف را آورده
تشاف بعضی از مناع طبی آن عهد کومک
راجع به تالیفات و با عملیات این فن کلیه
بیک تاریخ بمشاهده نمی رسد، در نسخهٔ
ابی که هنوز به مطالعهٔ آن موفق نشده ایم
بیل درخصوص پیش رفتهای فن مذکور در
آن عهد مندرج بود و شرح آن ترقیات
، در عهد فرمانروایان دیگر دودمان تغلقیان

قبل از محمد بن تغلق از ۷۲۶ هـ تا ۷۵۲ هـ بعمل آمده
بود توضیح نمیداد - ولی مجموعهٔ ضیائی کتاب بسیار
خوبی است که درین مورد بما معلومات نفیسی می دهد۔
از قرار تاریخ هند این امر مسلم است که محمد بن تغلق شاه
در اوائل سلطنت خود دولت آباد را بعوض دهلی
دارالسلطنت خود قرار داده بود، و به رعایای خود
دستور داد که از دهلی بصوب دولت آباد هجرت
نمایند - در نتیجهٔ آن هزاران افراد دسته دسته در
قافله های متعدد طرف دکن رهسپار و عده ای از
آنها در اثنای راه با مرگ ناگهان مصارف گردیدند
و کسانیکه زنده ماندند دستخوش قحط و مرض
گردیدند۔

اوضاع مذکور را مؤلف مجموعه ضیائی - در مقدمه
تالیف خود بدین الفاظ تذکار نموده

میگوید بندهٔ اضعف العباد ضیا محمد - محمد
مسعود رشید زنگی عمر غزنوی عرف مبارکباد
که در شهور سنه سبعمائه و ثلثین بحکم
فرمان خداوند عالم المخصوص بعنایت الرحمن
ابو المجاهد محمد بن تغلق شاه، السلطان که تا
تیغ معمور جاری باد رسیدم در شهر سلطان
تبول که آن را تلنگ گویند - دیدم شهری عظیم

وسوادی خوش و ولایتی دلکش نعمت های فراوان، و میوه های بی پایان و درون شهر حوض ها و جویهای آب روان - اما درین سال نوبت زحمت وبا بود، چنانچه بیشتر آدمیان که در صحبت وبا شده بودند- برحمت حق پیوستند-

پس ازآن مولف موصوف راجع به مبتلا شدن خود به ناخوشی های گوناگون ذکر کرده میگوید که چندین اطبا بمعالجه من پرداختند، اما سودی نه بخشید، پس بدرگاه ایزدی رجوع نموده مناجات کردم درعالم خواب دیدم که خواجه شمس الدین مستوفی به کتاب مجموع شمسی، خود اشاره نموده هدایت فرمودند، که برو برای مداوای مرض خود بآن مجموعه رجوع کن هرگاه صحت یافتی علم طب را آموخته بخدمت خلق پردازد- مؤلف طبق هدایات خواجه موصوف عمل نموده چون صحت یافت برائے کسب علم طب مجموع شمسی و کتابهای دیگر را درین فن خواند - همان بود که در نتیجه مطالعات وسیع فنی طب- لب لباب آنرا بنام "مجموعه ضیائی" ترتیب و واقعه را باین الفاظ در مقدمه آن تذکار نمود -

"و بنده درمدت دو سال و چهار ماه بانواع زحمت مستولی بود، هر لحظه و لمحه طبیبان ماهر را طلبیده و حال خود باز نموده می شد، و هرچه می گفتند علاج کرده می آمد، تا مگر آن زحمت بصحت انجامد، و درد دل بیار آمد- بهیچ سبیل فائده نبود، بلکه هرروز زحمتی مزید و علتی مستزید می شد- تا شبی بصبح دمی در حضرت عزت که شفابخش دردمندان علیلان است- بنالیدم، همان شب عمر خویش خواجه شمس الدین مستوفی را خواب دیدم که می گوید من کتابی جمع کرده ام در طب "مجموع شمسی" نام، تو درین کار وقوفی داری آن را پیش گیر و دوای خویش ساز تا حق تعالی ترا صحت بخشد، و بعد ازان دنبال این علم باش تا محتاج دیگری نباشی، و حق را نیز از و صبی باشد، هم چنان کردم تا حق تعالی بکرم خویش صحت بخشید و بعد ازآن دنبال جمع این چند ورق شدم

پس ازان مؤلف مجموعه ضیائی، کتابهای ذیل را بطور ماخذ تالیف خود تذکار نموده-

"قانون شیخ ابوعلی سینا، ترجمه مفرون جالینوس، کامل الصناعه، ذخیره خوارزم شاهی مؤلفه اسمعیل جرجانی، مجموع فلکی - شفاء الملوک مقاصد الابدان، بستان العطارین، صحت علائی مخزن الشفاء، معدن الغنا، مجموعه شمسی که ترجمه فارسی کتب اطبای هندیست، طب گیلانی، مجموعه محمدی، مؤلفه خواجه تاج الدین ابوبکر فیروزگی - حکیم سر مکنون محمد ترکان نازی و برس الحکیم، نکته الاصول فی فوائد الخیول کتاب سلطان سنجر ملک شاه رحمة الله مشتمل بر علاج و ادویه برای اسپان - زهرة الزواهر فی معدن الجواهر، نزهة الغنا و حدیقة الشبان، منافع الناس "

ازمطالعه دقیق نامهای کتب فوق باین نتیجه میرسیم که:-

تب درآن عصر در خاک هند و پاک مروج بوده
ده میشد و مؤلف موصوف بر سانهای عربی
نسکرت وقوف تام داشت چون طب عربی
طهٔ هند رسید از روی آب و هوا و مزاج
ساکنین آنجا، بعضی تغیرات درین فنون ورنما
مواد جدید بران افزوده شد. مثلاً فن طب
ـ تحت مطالعه آورده شد، و مواد یکه مفید
آن موجود بود، برین فن افزودند فن مذکور
ئے معالجه انسانان بکار برده میشد، بلکه
اوی حیوانات مانند اسپان نیز مستعمل بود،
ن زمانه یگانه وسیله جنگ و دفاع همین
. پس باب چهل و پنجمین کتاب مذکور که بر چهل
منقسم است در بارهٔ معالجه اسپان بحث
این باب از دو کتاب، دیگر بنام "نکته الاصول
تیول" و "کتاب سلطان سنجر ملک شاه" ماخوذ
براحی و دستکاری شعبه های خاص این فن
بید - درباب ۳۰ طریق معالجه بالید تفصیلاً
ه چون کشش فلزات و استعمال کشته ها
اج داشت - درباب ۴۱ بعضی طریقه های
تن سیماب و طلا و نقره و مس از کتاب
ف هندی ناگارجن و از کتب دیگر هنوز
اسلوب استعمال آن بحث کرده است -
م و تسخیر و طلسمات نیز در آن زمانه مورد دلچسپی
ه بلکه در ازالهٔ امراض مختلف بکار برده
ر نوشتن باب ۴۲ از دو کتاب دیگر بنام
برس الحکیم" و "گفتار محمد ترکان تازی"
کرده است علاوه بر آن کتابهائیکه در فهرست

مذکور است و در خارج هند نوشته شده اگر تنها
همان کتابهائیکه در خود هند تالیف گردیده بدست
برسد - معلومات مفید و کارآمدی از آن بدست
خواهد آمد -

از دیباچه "مجموعهٔ ضیائی" می توانیم استنباط
کرد که مؤلف آن هر آنچه از کتب دیگر طبی اخذ کرده است
محض نقل آنها نمی باشد، بلکه طریق استعمال نسخه جات
داروهای آن ادویه را که با فهم و ادراک مردم این منطقه
نزدیکتر بود باهم مطابقت داده و ترجمه بعضی اصطلاحات
طبی غیر مانوس و نامهای بعضی ادویه عربی که نا آشنا بوده
به زبان عموم کرده است، از کتاب "ناگارجن" بعضی ادویه
مهم و رسائل را در یک باب جداگانه بیان نموده و
تجارب خویش را نیز بر آن افزوده است و این جمله
را مؤلف موصوف بالفاظ خود چنین نوشته است -

آنچه قریب فهم و موافق این دیار بود، بوزنی
و ترکیبی که در کتب مذکوره بود جمع کردم
و در کم و بیش آن هیچ و هر تصرفی نساختم -
اما بعضی داروها که بلغت عرب، و ضع
اطبا، بود و معلوم نمی شد، بزبانی و نامی
که درین دیار مصطلحست تحریر کردم، و
آنچه ادویه دوسها از گفتار ناگارجن
طبیب هندی و جوگیانه بگر بود......
علیحده بابی نبشته آمد، و چند ادویه که
.... بتجربه پیوسته بود برین زیاده شد

اصل این کتاب (۴۵) باب در شرح امراض مختلفه
و ادویه و معجونات و شربت ها و ترکیب ادویه و دیگر
مباحث طبی داشت و باب چهل و پنجم آن مشتمل بر علاج
[illegible] (۱۰۰ ج [illegible] ۴۱) -

حضرت حسین معز شمس بلخیؒ

(از یحییٰ ابن الحی - ریسرچ اسکالر ادارہ تحقیقات عربی و فارسی بہار پٹنہ)

بحیثیت ایک صوفی صافی بزرگ کے حضرت مخدوم حسین معز شمس بلخی رح کی شہرت حد کمال کو پہنچ چکی ہے خصوصیت کے ساتھ صوبہ بہار کا ہر فرد آپ کے علو مرتبت کا قائل ہے۔ لیکن علمی و ادبی حلقوں میں بہت ہی کم لوگ ایسے ملیں گے جو اس سے واقف ہوں گے کہ حضرت حسین بلخیؒ نہ صرف یہ کہ فارسی کے ایک ماہر نثار تھے بلکہ ایک باکمال شاعر بھی تھے، چنانچہ آہنگ کے ان صفحات کے ذریعے حضرت حسین بلخیؒ کا فارسی ادب کے شاعر کی حیثیت تعارف مقصود ہے۔

نام ونسب :-

نام حسین آپ کے والد سلطان معز الدین کی نسبت کی وجہ سے معز اور دادا شمس الدین بلخی کی مناسبت سے شمس کہے گئے، آبا و اجداد کا مولد و مسکن بلخ تھا اس لئے بلخی کہتے ہیں۔ تخلص حسین اور لقب نوشۂ توحید اور سمندر توحید ہے

حضرت حسین کا سلسلۂ نسب دس واسطوں سے حضرت ابراہیم ادہم تک پہنچتا ہے جس کی تفصیل درج ذیل ہے -

حضرت حسین ابن سلطان معز الدین بن سلطان شمس الدین بن شاہ علی بن شاہ حمید الدین بن شاہ سراج الدین بن شاہ بزرگ بن شاہ محمود بن شاہ عالم بن شاہ ابراہیم بن شاہ ادہم بلخی رح -

خاندانی حالات :-

حضرت حسین بلخی رح کے دادا سلطان شمس الدین بلخ کے بادشاہ تھے، لیکن اپنی سلطنت اپنے بیٹوں کے حوالے کر کے ہندوستان چلے آئے اور محمود تغلق کے دربار سے منسلک ہوئے، پھر بعض امرائے سلطنت کی بد دیانتی کی وجہ سے بد دل ہو کر تلاش شیخ میں نکل کھڑے ہوئے بالآخر حضرت مخدوم احمد چرم پوش رح کے فضل و کمال کا شہرہ سن کر بہار شریف (ضلع پٹنہ صوبہ بہار) پہنچے اور آپ کے ہاتھ پر بیعت کرنے کے بعد بہار شریف میں مستقل سکونت پذیر ہوئے اور اپنے اہل و عیال کو بھی یہیں بلوا بھیجا -

بڑے صاحبزادے حضرت مولانا مظفر شمس بلخی رح حضرت مخدوم شیخ شرف الدین احمد یحییٰ منیری رح کی جانب مائل ہوئے اور درویش کامل ہوئے۔ منجھلے اور چھوٹے لڑکے سلطان معز الدین اور قمر الدین بلخی نے انتخاب شیخ میں اپنے والد اتباع کی -

پیدائش :-

آپ کے دادا سلطان شمس الدین بلخی کی ایما پر جب آپ والد عازم بہار شریف ہوئے تو راہ میں کچھ عرصہ کے -

پچے کے قریب ظفرآباد میں ٹھہرے اور وہیں آپ کی ولادت
ئی۔ سال ولادت کی صحیح نشاندہی ممکن نہیں۔ لیکن مؤلف
برۃ الشرف نے حضرت حسین بلخیؒ کے چچا مولانا مظفر بلخی
متعلق تحریر کیا ہے کہ بہار شریف میں حضرت مخدوم شرف الدین
پاس ۷۵۰ھ میں پہنچے اور حسین بلخی کی پیدائش وہیں
بہار شریف کے سفر کے درمیان ہو چکی تھی۔ اس طرح اس
یہ پر پہنچا جا سکتا ہے کہ آپ کی پیدائش ۷۵۰ھ اور ۷۵۵ھ
درمیان ہوئی۔

لیکن آپ کی ایک مثنوی "زادالمسافرین" کے آخری
شعر سے

در ہفتصد و بست نہ در ہجرت ۷۲۹
گشت آخر این کتاب تمت

یہ اشتباہ ہوتا ہے کہ آپ کی ولادت ۷۰۰ھ سے کچھ
ل ہوئی ہوگی، حالانکہ یہ قطعی نا ممکن ہے، اس لئے کہ سیرت
شرف ہی کی روایت کو بنیاد مان کر پروفیسر سید حسین صاحب
نے مولانا مظفر بلخی کی ولادت کا سال ۷۲۵ھ سے ۷۳۰ھ
کے درمیان قرار دیا ہے اور یہ لکھا ہے کہ مولانا حضرت
مخدوم کے پاس ۳۰ یا ۳۲ سال کی عمر میں پہنچے اور اس وقت
تک حضرت حسین بلخی مختلف روایتوں کی بنا پر سن شعور کو
پہنچ چکے تھے، اس لئے مناسب یہی ہے کہ شعر مندرجہ میں
ہفت کو ہشت سمجھا جائے۔ اور اسے کتابت کی غلطی پر
محمول کیا جائے۔ اس طرح سنہ ولادت میں جو اختلاف
ہے وہ دور ہو جاتا ہے

تعلیم وتربیت:-

آپ بچپن ہی سے اپنے چچا مولانا مظفر بلخی کے زیر تربیت
رہے اور تعلیم بھی آپ ہی کی نگرانی میں ہوئی، مولانا نے ایک
قلمی نسخہ صحیح مسلم مع سند حدیث کے آپ کے حوالہ کیا تھا۔

جس سے یہ پتہ چلتا ہے کہ آپ کی انتہائی تعلیم بھی مولانا ہی کے
ذریعے اتمام تک پہنچی۔

مولانا کی معیت اور سجادگی:-

سفر و حضر غرضیکہ ہر جگہ اور ہمیشہ اپنے چچا کے ہمراہ رہے
اس لئے ان کی ذات سے فائدہ اٹھانے کا آپ کو پورا پورا
موقعہ ملا۔ حتیٰ کہ دو بار مولانا ہی کے ہمراہ زیارت حرمین
شریفین سے مشرف ہوئے۔ ایک عرصہ تک مولانا ہی کی
وجہ سے سنارگاؤں (بنگال) میں بھی قیام رہا۔ مولانا کے
وصال کے وقت عدن میں اپنے اعزا میں آپ کے سوا کوئی
موجود بھی نہ تھا اور مولانا ہی کی صحبت کا اثر تھا کہ آپ اپنے
والد کے پیر حضرت مخدوم احمد چرم پوش رح کی جانب ملتفت
نہ ہوئے اور حضرت مخدوم شرف الدین منیری رح کے حلقہ بگوش
ہو کر خرقۂ و خلافت سے سرفراز ہوئے اور مولانا مظفر بلخیؒ کے
ایماء سے ان کے بعد حضرت مخدوم شرف الدین رح کی خانقاہ
کے سجادہ ہوئے اور تقریباً ۴۰ سال تک مسند سجادگی پر جلوہ
افروز رہے۔

وفات:-

حضرت حسین بلخی نے تقریباً نوّے سال کی عمر پائی آپ کی وفات
بہار شریف میں روز شنبہ ۲۴ ذی الحجہ ۸۴۴ھ میں ہوئی
اور بہار شریف ہی کے ایک محلہ پہاڑ پورہ میں آپ کا مزار
مبارک مرجع خلائق ہے۔ گل بہار شرف مادہ تاریخ
وصال ہے۔

تصنیفات:-

چونکہ مولانا مظفر بلخی رح خود بھی تصنیف و تالیف کا ذوق
رکھتے تھے اور نثر و نظم دونوں فن پر کامل دستگاہ رکھتے تھے
لہٰذا چنانچہ نثر میں مکتوبات کا مجموعہ مرتبہ حسین بلخی اور مجموعہ اشعار
نظم میں آپ کی یادگار رہے، مجموعۂ اشعار کی تصحیح کے

بعد معہ حالات کے پروفیسر سید حسن صاحب نے ادارہ تحقیقات عربی و فارسی بہار پٹنہ سے حال ہی میں طبع کرایا ہے) اس لئے آپ کی رہنمائی اور سرپرستی میں حضرت حسن بلخی رحمۃ اللہ علیہ کو بھی، اپنی صلاحیتوں کے اجاگر کرنے اور اپنے خیالات کو ظاہر کرنے کا نظم و نثر دونوں ہی میں موقعہ ملا۔ میرا ماخذ اس وقت جناب سید شاہ محمد علی صاحب مدظلہ کا کتب خانہ ہے جس کے دیکھنے کے بعد یہ نتیجہ اخذ کرنا پڑا کہ نثر کا حصہ نظم سے وسیع ہے پھر بھی نظم میں جو کچھ ہے اس کا پلہ بھاری ہے۔ اس لئے نثر و نظم دونوں ہی کا مختصر طور پر تعارف علیحدہ علیحدہ کرا دینا بے جا نہ ہوگا۔

نثر:-

نثر میں حسب ذیل کتابیں آپ کی یادگار ہیں۔ رسالہ اخص الخواص
رسالہ ریاض المحبین۔ رسالہ دربیان توحید۔ مناجات
رسائل در بیان معرفت راہ سلوک مکتوبات۔ ملفوظ گنج لایخفیٰ۔ یہ تمام کتابیں فارسی زبان میں ہیں۔ ان کے علاوہ ایک رسالہ بنام رسالہ حضرات خمس بزبان عربی بھی موجود ہے اس کی شرح آپ کے صاحبزادے حضرت حسن بلخی نے فارسی زبان میں کی ہے اور اس کا نام کاشف الاسرار رکھا ہے۔ یہ رسالہ مع شرح کے طبع ہو چکا ہے۔

نظم:-

درحقیقت اس وقت میرا موضوع تحریر حصہ نظم ہی ہے یہ حصہ آپ کی ایک مثنوی اور ایک دیوان پر مشتمل ہے۔ یہ دونوں ہی چیزیں علیحدہ علیحدہ تعارف کی محتاج ہیں۔

مثنوی:-

مثنوی کا نام "زاد المسافرین" ہے، اس کا ایک قلمی نسخہ ۱۰۴۲ھ اس وقت میرے پیش نظر ہے یہ اوسط تقطیع کے کاغذ پر ہے اور ۳۹ صفحات پر مشتمل ہے ہر صفحہ پر ۱۵ سطر ا

اشعار میں ابتدا ذیل کے اشعار سے ہوتی ہے ؎

اے بر ترازاں ہمہ کہ گفتند — آنانکہ پدید یا نہفتند
آنجا کہ تو ئی چو من نیاید — کس محرم این سخن نشاید

اور انتہا حسب ذیل اشعار پر ہوتی ہے۔

این گنج کہ رائیگاں کشادم — داد بدعائے خیر یادم
در منصفد و بست نہ ہجرت — گشت آخر این کتاب تمت

اس مثنوی کے ذریعہ اسرار و رموز راہ سلوک و تصوف کی وضاحت بڑے اچھے انداز سے کی گئی ہے اور ہر مقامات کی الگ الگ تشریح کے باوجود تسلسل تا آخر کتاب قائم رہتا ہے۔ ہر ہر مقام کی تشریح کے لئے علیحدہ علیحدہ حکایتیں بیان کی گئی ہیں۔ لیکن کمال یہ ہے کہ ہر ایک مقام و حکایت مفہوم کے اعتبار سے علیحدہ علیحدہ ہوتے ہوئے بھی دوسرے مقام سے متعلق ہو حکایتیں ایسے انداز میں بیان کی گئی ہیں کہ حکایت کم اور اظہار مدعا کا رنگ نمایاں رہتا ہے۔ مثال کے طور پر مقالہ پنجم میں راہ سلوک میں عشق کے مقام، مراتب اور اس کی اہمیت کی وضاحت کرتے ہوئے ایک حکایت اس طرح نظم کرتے ہیں ؎

مردے ز مجرد آن آزاد — روزے کہ صلائے عشق در دا
در حلقۂ عاشقان صادق — میکرد بیان عشق و عاشق
گفت آنکہ حدیث عشق گوید — باید کہ نصیب خود [illegible]
از مرتبہ بلا و محنت — ابلیس قدم بود بہمت
ہر کس کہ بعشق محرم آمد — خاتم زدہ دو عالم آ
آنجا دو جہان نیرزد — پائے ہمہ رہرواں [illegible]
حلاج کہ بود مرد مطلق — انجا نرسد [illegible]
او واسطہ گشت خود نبود او — حقا کہ [illegible]
بود از غلبات عشق در جوش — ناگاہ شکست [illegible]
در چشم دلش اقامت آمد — بر آب و گل [illegible]

دیوان :-

دیوان کا بھی ایک قلمی نسخہ میرے پیش نظر ہے لیکن کتابت کے اعتبار سے یہ زیادہ قدیم نسخہ نہیں اس میں فارسی کی ۷۲ غزلیں، قطعات ۳ نظمیں اور ایک قصیدہ ہے ان کے علاوہ چند ابیات اردو عربی کے چار اشعار بھی اس میں درج ہیں، ابتدا میں غزلیں قطعات اور اشعار متفرق باعتبار حروف تہجی درج ہیں - ایک نظم اور قصیدہ بھی اسی ترتیب کی بنا پر درمیان میں ہے اور بقیہ نظمیں جو ہم ردیف نہیں ہیں وہ آخر میں ہیں، دیوان کی ابتدا ایک قطعہ سے ہوتی ہے جو یہ ہے

اے صفائے چہرۂ تو داد صوفی را صفا　　سجدہ گاہ ابروت محراب پر اصطفا

نقش عارض چون ید بیضیٰ و مار موسیٰ　　خال خدش چون بلال آستینہ مصطفیٰ

غزلوں میں ہر طرح کے اشعار موجود ہیں مضامین عشقیہ نکات فلسفہ، جوش و سرمستی، پند و موعظت، سلاست و روانی رعنایت و منظر کشی غرضیکہ فن شاعری کی ہر صفت کم و بیش آپ کے اشعار میں موجود ہے - بطور نمونہ چند اشعار غزلوں کے نیچے دیوان سے منتخب کر کے پیش کیے جاتے ہیں ؎

مطرب بیا و نغمۂ عشاق را نواز　　ساقی بیار بادہ کہ محبوب در برا ست

اگرچہ صورت اشیاء تعدد است ولیک
ہمہ حقیقت اشیاء شمول وحدت اوست

نہ انتظار لقائش کنند حسین کہ
کہ در مقابل چشمش ہمیشہ صورت اوست

از فلک راوانمائم روئے خود از تیرہ خاک　　روح قدسی ترک آرد سجدہ تقدیس را

در کائنات ہر چہ بصورت مقید است
از مخزن وجود بدین شکل آمدہ است

نرگس پرخمار تو عزم شراب می کند　　صد چو حسین سر طرف سینہ کباب می کند

نگار اچند کہ با پردہ باشی
کہ تو مائی و ما با تو سراسر

فقر یک رنگیست کانجا مردوئی را نیست راہ
این حدیث از صوفیان با صفا آوردہ ام

چلہ بخلوت گہ صوفی بجز الا نبود　　غم لا نخورم زانکہ ہمہ لا زدہ ام

اے صدف در بحر حاصل چہ کند اگر
سینہ را صد پارہ گردانی تا دُر یکدانہ شد

خودی چو حبس زمانست برگزند زخودی　　بقربتین فزادی الی بکون رجوعی

مومن و ترسا و مغ اندر سماع آوردہ ایم
زان نواہائے حقیقت در رباب افگندہ ایم!

پارسایان اندرین رہ بت پرستی می کنند
ما ورع در جام و تقویٰ در شراب افگندہ ایم

ایک غزل کے مندرجہ ذیل مسلسل اشعار منظر نگاری میں اپنا جواب نہیں رکھتے ؎

باز ہر سوئے طرب آغاز شد　　باز بلبل با چمن ہمراز شد
باز گلہا از چمن پیغام داد　　باز شوق دلبران آغاز شد
باز آن چشم ہائے وحشی جوش زد　　باز بادہ با قدح دمساز شد
باز شوقے در نہاد ما نہاد　　باز آن زیبا پسر در ناز شد

قصیدہ حضرت مولانا مظفر بلخی رح کی مدح میں ہے اور ۳۳ اشعار پر مشتمل ہے - پہلا شعر یہ ہے ؎

تا بملک فقر من عالی لوا آوردہ ام
پائے ہمت بر سر اوج علا آوردہ ام

جس شعر سے یہ نتیجہ اخذ کیا گیا کہ یہ قصیدہ حضرت مولانا کی مدح میں ہے وہ یہ ہے -

ور طفیل قطب عالم شیخ برہان الہدیٰ
کحل ما زاغ البصر از مصطفیٰ آوردہ ام

حضرت مولانا کا مکمل نام مولانا برہان الدین مظفر شمس بلخی رح ہے اور تخلص بھی آپ برہان ہی فرماتے تھے - چنانچہ اسی مناسبت سے شعر مذکورہ میں حضرت حسین بلخی نے برہان الہدیٰ لکھا ہے -

نظموں میں پہلی نظم ۱۲۲ اشعار کی ہے، یہ نظم مسلسل ہے اور غنائیت اس میں بدرجۂ اتم موجود ہے ابتدا کے دو اشعار ملاحظہ ہوں ؎

من جام دُرد خوارم اللیت لیت لستم
با کس چہ کار دارم اللیت لیت لستم

از جام عشق مستم و ز ما من پرستم
بیرون ز نیست و ہستم اللیت لیت لستم

دوسری نظم وصف و مقام قلندری کی وضاحت میں ہے اور اس میں ۱۱۳ - اشعار ہیں ؎

قلندر کی بباید در عبادت
قلندر کے بگنجد در اشارت

قلندر نیست کشتہ در خدائی
بآنجا بندگی دان نی خدائی

قلندر چیست یعنی محو گشتن
پس آنگہ در مقام سہو رفتن

تیسری نظم مضامین حمد و مناجات پر مشتمل ہے اسمیں ۱۱۷ اشعار ہیں۔ ابتدا کے ۱۳ - اشعار ثنائیہ اور بقیہ ۴ - اشعار دعائیہ ہیں حصہ اول کے چند اشعار یہ ہیں ؎

یران عزمے کہ مارا بود در دل
خدا آورد بیرون پلئے از گل

جہانو بیتو کو در کار ما کرد
لبے اقفال خذلان بستہ وا کرد

زلیب واماندگان دادہ فراغی
منور کرد الشان را چراغی

آخر کے دعائیہ اشعار ملاحظہ ہوں ؎

لبے محمود کرد آن حال مارا
فرو مگذار ضائع ذال مارا

ز نعمت خوان تو دلشاد دارم
بر نگونہ ز تو امید دارم

چوتھی اور آخری نظم پند و نصائح پر مشتمل ہے اور ان نصائح کو حضرت مخدوم جہاں شیخ شرف منیری رح کے فرمودات کہتے ہیں ؎

مقتدائی دین پیرم منیری
این سخن از ما گفت از سر

ای برادر گر بخواہی اصل کار
این سخن را در دل خود یار

اس نظم میں صرف ۱۰ - اشعار ہیں۔ آخر کے حسب ذیل ہیں اور انہی پر دیوان کا اختتام

از ہوای حرص دل را قطع کن
با چنین را اتباع شرع

ہر کہ این را می رود دلشاد باد
دین لغم از بہر او آباد

اقبال کے نام

بدر اختر فاروقی

آج بیٹھے بٹھائے تمہیں یہ کیا سوجھی۔ میں پوچھتی ہوں تم کو کرید نے سے کیا حاصل؟ نیم خشک زخموں پر نشتر زنی کیوں کر سود مند ثابت ہو سکتی ہے؟ یا اس عقدۂ لا حل کا ذریعۂ تسہیل خدارا اقبال تم ہی بتا دو۔ گذشتہ دو روز سے میرا ذہن ماضی کی سنہری یادیں ڈوبا ہوا ہے۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ جیسے گردش ایام پیچھے کی طرف دوڑ رہی ہو۔

پہلی ملاقات کی مسرت انگیز یاد اب بھی میرے دل و دماغ میں بے کراں تلاطم پیدا کر رہی ہے سماج کے تمام بندھنوں کو بے اختیار جی چاہ رہا ہے اُس سماج نے جس نے دو دلوں اور دو ہم آہنگ روحوں کے درمیان سنگین دیواریں تعمیر کیں۔ عمر کے ایک حسین حصہ کو خلش مسلسل اور سوز دروں میں بسر کرایا فطرت انسانی کا خاصہ ہے۔ کہ وہ ہمیشہ تلخیوں سے شیرینی نچوڑتی ہے۔ پھر بھلا میں ہی کس طرح اُس ٹی پارٹی کو بھول سکتی ہوں۔ جو ہم دونوں کے باہم اختلاط کی حامل ہے۔ آفتاب بھائی ایم اے میں پاس ہوئے تو اُن کے دوستوں نے پارٹی مانگی تھی۔ انہوں نے اپنے دوستوں کی فرمائش کو پورا کرنے کے لئے لان پر ٹی پارٹی کا انتظام کیا۔ سب دوستوں کے جھرمٹ میں تم بھی آئے۔ یہ میرا تمہاری ذات سے پہلا تعارف تھا نستعلیق چہرہ، آنکھوں میں عجیب سی چمک تھی جسے لانبی لانبی پلکیں چھپانے کی ناکام کوشش کر رہی تھیں۔ تخیل کے دھندلکوں میں تمہاری اُسوقت کی تصویر مقید ہے۔ ٹی پارٹی میں بھیا کی دوست چند کرسچین گرلز بھی شریک ہوئی تھیں۔ سب ہی کچھ نہ کچھ بات چیت کر رہے تھے۔ مگر تم بالکل خموش تھے۔ کچھ دیر بعد تمہارا مجوبانہ سکوت ہی سب کی توجہ کا مرکز بن گیا۔ سب سے پہلے غالباً بھیا ہی نے پہل کی تھی "ارے اقبال تمہارے ٹینس ٹورنامنٹ کا کیا رزلٹ رہا؟" تم پہلے تو کچھ دیر خموش رہے۔ پھر کچھ اس طرح جواباً بوکھلا کر بولے کہ خواہ مخواہ سب کو ہنسی آگئی (یاد ہے نا تمہیں بھی؟) تمہاری محجوبانہ جبلت سے سب ہی متاثر ہوئے تھے۔

"یہ فروٹ کھائیے جناب" سلویا نے کچھ اس طرح کہا کہ تم ایک بار پھر جلدی جلدی پلکیں جھپکانے لگے۔ اس درجہ شرمیلا آدمی اس دور میں یقیناً عجوبہ کی حیثیت رکھتا ہے۔ اور بالخصوص کرسچین گرلز کے لئے۔ جوزف اور صوفیہ تمہیں فی الواقعہ اس طرح گھور رہی تھیں۔ جیسے بالعموم لکھنؤ کے (زوو) میں کسی عجیب الہیکل جانور کو ہم بچے حیرت سے دیکھتے رہجاتے ہیں۔

"اجی حضرت اب کب تک شرم کیجئے گا"

صوفیہ کا یہ جملہ تمہیں ایک بار پھر طنز کے میدان میں گھسیٹ کرلے گیا......

"ارے وہ کہاوت کیا ہے" بھیا کے ایک دوست بولے "جس نے کی شرم......"

ایک اور مسخرے سرخرو ہو کر بولے "اس حجاب پرستو بے حجابیاں صدقے......" بالآخر اس مذاق کا خاتمہ بھیا کے ایک جملے سے ہوا "بھئی تم لوگ تو خواہ مخواہ غریب کے پیچھے پڑ گئے۔ ایسا تو احمق بھی نہیں ہے جتنا تم سمجھ رہے ہو"

ٹی پارٹی ختم ہوئی سب دوست بھیا کو مبارکباد دیتے ہوئے اٹھ گئے۔ جوزف وسیلویا وغیرہ بھی جا چکی تھیں۔ اور غالباً بھیا بھی اٹھنے کے لئے سوچ رہے تھے۔ بہر حال میں نے تمہیں اس وقت پہلی بار یوں مخاطب کیا "اقبال صاحب کیرم کے بہت زیادہ شوقین معلوم ہوتے ہیں۔" یہ بھی کوئی بات تھی یہ بھی کوئی سوال تھا۔ مگر وہ تو یہ کہئے کہ آپ کے قدموں کو جانے کے لئے ایک بہانہ تھا۔ تمہارے بولنے کی امید تو تھی ہی نہیں۔ مجبوراً بھیا بول پڑے۔" انھیں کیرم اور مطالعہ کے علاوہ کوئی شغل ہی نہیں آتا۔ جب کسی ایک کام سے گھبرا جاتے ہیں۔ دوسرا شروع کر دیتے ہیں۔ ایسا معلوم ہوتا ہے۔ جیسے ان کی زندگی کا انحصار انہی دوراہے پر ہو۔ پہلے ان کو لاکھ بار سمجھایا کہ بھائی بکچر دیکھنے چلے جایا کرو۔ کوئی اور کھیل کھیلو۔ جس سے جسمانی ورزش ہو مثلاً ہاکی بیڈمنٹن وغیرہ۔ خالی انگلیوں کی ورزش سے کیا ہوتا ہے۔ ہاں صفیہ یہ بات کیا بلکہ حقیقت ہے کہ یہ کیرم میں اپنا جواب نہیں رکھتے ایک گیم ہو جائے اگر تمہیں چانس مل جائے تو میرا نام بدل دینا۔"

"واقعی......"

"اور کیا میں جھوٹ بول رہا ہوں تم دیکھ لو نا ایک گیم کھیل کر۔"

بھیا تو چلے گئے...... میں انہیں دزدیدہ نظروں سے بھیا کو دیکھتی رہی جب وہ بالکل ہی نظروں سے اوجھل ہو گئے تو میں نے تمہیں چھیڑا۔ "آپ نے تو ہم مشرقی عورتوں کو بھی مات کر دیا۔ استغفراللہ چوڑیاں پہن لیجئے۔" اور صرف یہی نہیں بلکہ "اللہ تیری قدرت اور کرشمہ سازیوں کے تصدق۔ کیسے کیسے لوگ ابھی دنیا میں موجود ہیں۔" اس طنزیہ زہرناکی کو بھی تم نے محسوس نہ کیا۔ اور تمہارے سکوت میں کوئی جنبش نہ ہوئی۔

"ہائے دل کو یقین نہیں کہ آپ اس دور کی پیداوار ہیں۔ کاش آپ کو حکومت کسی میوزیم میں رکھ دے۔ آپ فی الواقع پرانی تہذیب اور اخلاق کی جیتی جاگتی تصویر ہیں۔ آپ دنیا کے لئے آٹھویں عجوبہ کی حیثیت رکھتے ہیں۔ آپ قدرت کی اچھوتی تخلیق ہیں اس لئے کہ زبان رکھتے ہوئے اس کے استعمال سے ناواقف ہیں۔ خدا کی قسم اقبال آپ کا وجود قدرت کی نوع بنوع صفات کا مظہر ہے۔"

میری طنز کے زہریلے نشتروں نے تمہیں بولنے پر مجبور کر دیا۔ اور تم ادھر ادھر دیکھتے ہوئے آہستہ سے بولے۔ "کب تک سنائیں گی......"

میں نے پھر اپنے مخصوص طنزیہ لہجہ میں کہا۔

"ہاں ہاں صاحب اللہ چور کو نوال کو ڈانٹے یہ بہت پرانا ہے۔ یعنی سنا آپ رہے ہیں یا میں! مجھ میں یہ تاب یہ مجال یہ طاقت نہیں مجھے۔"

"مضحکات" کے بعد میں تمہیں اپنے کمرے میں لے گئی اور وہاں دیر تک کیرم ٹورنامنٹ ہوتا رہا۔ تم گھبراہٹ اور ہچکچاہٹ کے بہت [illegible] تھے۔ اقبال! کل سے یہ تمہارا جملہ مجھے [illegible] تم نے اسٹرائکر ہاتھ میں لے کر مسکرا کر کہا تھا۔

"اگر کوئی ہمیں دیکھ لے تو......"

"تو کیا ہوگا" میں نے تمہیں بہت [illegible] بھئی ہم کھیل ہی تو رہے ہیں اور کچھ تو [illegible] تم میرے اس بیباکانہ جواب سے [illegible] کھیلنے لگے تھے۔ جب جانے لگے تو میں نے [illegible] بڑے دلچسپ آدمی ہیں بولے اب کہاں [illegible]

"جب آپ چاہیں اور جہاں چاہیں" [illegible] کچھ اس طرح بولے جیسے برسوں کی تمنا [illegible] تمہیں بتایا کہ میں وکٹوریہ گارڈن میں [illegible] ٹہلنے جایا کرتی ہوں سورج کی [illegible] بام کو مطلا کر رہی تھیں۔ میں نے لان [illegible] کہا۔ شام سورج کی زریں کرنوں کو [illegible] چھپا کر چلی گئی۔ ظلمت بڑھ رہی۔ شب [illegible]

حکومت شروع کر دی اور میں خلاف معمول سویرے اپنے کمرے میں آکر لیٹ گئی۔ دماغ طرح طرح کے خیالات کی آماجگاہ بنا ہوا تھا۔ (اقبال میں نے یہ بات آج تک نہیں کہی مگر آج خود کو کہنے پر مجبور پاتی ہوں) اس رات کو مجھے ہر طرف تم ہی تم نظر آ رہے تھے۔ کبھی تمہارے گھونگھر والے بال تھے اور میری لانبی لانبی انگلیاں۔ کبھی تمہاری حجاب آگیں نظریں ہوتیں اور میری تمالتی ہوئی گشت ہوتیں۔ یہ تصور اور یہ خیال کا ذکر ہے۔ یہ محبت کی اوّلین شب کے خواب تھے۔ جنہیں آنیوالی سحر نے حقیقت بنا دیا۔

ہوا یہ جیسے تیسے شب گذری۔ اور میں نے معمول سے ذرا قبل ہی وکٹوریہ گارڈن کی راہ لی۔ تم پہلے ہی سے موجود تھے مجھے دیکھ کر بڑی حیرت ہوئی کیونکہ تمہارے آنے کی اتنی فیصد امید نہ تھی۔ (تاہم دل بھی نہ مانتا تھا جائے بغیر) تمہاری موجودگی سے یہ تو میری سمجھ میں اچھی طرح آگیا کہ دونوں طرف آگ لگائی ہے عشق نے۔ وہ اختیار میں ہیں نہ میں اختیار میں۔

تم پھر وہی مجوبانہ سکوت۔ میں بھی عمداً کچھ نہ بولی۔ تھوڑی دیر تک ہم چپ چاپ باغ کی مختلف روشوں پر ٹہلتے رہے۔ ابھی اچھی طرح سحر نہ ہوئی تھی باغ کی خاموش فضا میں ہم ادھر ادھر طائرانِ آزاد کی نند گھومتے رہے تھے مجھے تمہارے سکوت سے وحشت ہونے لگی۔ اور مجھ سے چپ نہ رہا گیا۔ (ویسے بھی شرارت میری جبلت میں داخل ہے) سوچا کہ اب کی بار تمہیں ایسا سبق دوں کہ عمر بھر یاد رہے (میرا خیال ہے کہ بھولے تو تم بھی نہ ہو گے) میں پروگرام کے مطابق روشوں پر ٹہلتے ٹہلتے ایک دم سبزہ پر گر پڑی۔ اور پھر منہ سے ہنگر وہ قسم کی کرب انگیز آوازیں نکالنے لگی۔ پہلے تو چپ چاپ کھڑے حیرت سے مجھے دیکھتے رہے پھر ایک دم بوکھلا گئے۔

"کیا بات ہے؟"

جوں جوں میرا اضطراب بڑھتا جاتا تھا تمہاری بوکھلاہٹ بھی فزوں ہوتی جاتی تھی۔ تم میرے بالکل ہوتے ہوئے بولے۔ "کیا سینہ میں درد ہے؟"

"آپ کی بلا سے؟ آپ نے پرسش کی تکلیف کیوں اٹھائی۔" میں نے بے اعتنائی سے جواب دیا۔

تم سہم کر میرے پہلو میں سبزہ پر بیٹھ گئے۔ "اقبال صاحب آپ ناحق پریشان ہو رہے ہیں۔ ارے دیکھئے نا آپ کی پینٹ کی ساری کریز خراب ہوئی جا رہی ہے۔ آپ جانتے ہیں آپ سے تکلیف دہی کی معافی چاہتی ہوں۔"

"ہوا کیا ابھی تو اچھی بھلی تھیں۔"

"دل ہی تو ہے نہ سنگ وخشت ..."

"کیا اس سے پہلے بھی اس قسم کے دورے پڑتے رہے ہیں؟"

مجھے نہیں معلوم کہ میں نے کس طرح تمہارے اس استفسار پر ہنسی کو ضبط کیا تھا...... میرے سکوت پر تم نے ایک سوال اور کر ڈالا۔ "کیا تکلیف ہے آپ کلیجہ کیوں تھامے ہوئے ہیں۔ خدانخواستہ ..."

خدارا مان جائیے آپ۔"

"نہیں مانیں گے آپ کو بتانا ہوگا۔"

"میں نے پھر سکوت اختیار کر لیا۔ میں تمہیں تنگ کرنے کی ٹھان چکی تھی نا۔

"کیا آپ کو میرے اوپر اعتماد نہیں ہے؟"

ادھر وہی ایک خامشی تھی سب کے جواب میں۔ میرا ایک ہاتھ اب بھی سینہ پر تھا۔

"بتائیے کیا تکلیف ہے۔ ڈاکٹر کو بلاؤں؟"

"جہاں آپ جیسا مسیحا موجود ہو۔ وہاں ڈاکٹر غریب کی کیا چلے گی۔"

تم میرے اس برجستہ جواب پر کافی شرمائے تھے مگر اس وقت تو شرم ہی کو شرم آ رہی تھی۔ "صفیہ" تم نے بڑے ہی پیار بھرے لہجہ میں کہا "تمہیں میری قسم جو نہ بتائیں۔"

"اُف بات یہ ہے" میں نے اس طرح اٹک

ٹھنک کر کہا جیسے واقعی جان کنی یا نزع کا عالم ہو۔

ع "پہلو میں ہمارے دل مضطر نہیں ملتا"

تم چند لمحوں تک حیرت سے دیکھتے رہے۔ پھر میری تمام شرارت کی تہہ تک پہونچتے ہی ہنس پڑے۔ جیسے دفعتاً کسی نے بلور کا پیالہ زمین پر پھینک دیا ہو۔ ساتھ ہی میں نے محسوس کیا کہ ہمارے درمیان میں حائل شدہ تمام دیواریں منہدم ہو گئیں۔ اور جیسے ہر قسم کے پردے چاک ہو گئے ہوں۔

"ہائیں! آپ کی وہ شرم کہاں گئی۔؟ وہ حجاب کیا ہوا؟"

"تم بہت شریر ہو" تمہارا لہجہ شکایت آمیز تھا۔ "میرے تو کاٹو بدن میں لہو نہ تھا۔ وعدہ کرو اب تو نہ ستاؤ گی"

وقت کا محور گھومتا رہا۔ اور ہم اور تم قریب سے قریب ہوتے گئے۔ حقیقت یہ ہے کہ قریب سے قریب تر ہونے کے باوجود ہمارے درمیان میں خلا رہا تھا ہم ایک جان دو قالب ہونے کے باوجود زمین اور آسمان کی طرح بُعد رکھتے تھے۔ ہمارا اظہار عشق بھی خاصا اخلاقی لیکچر ہوتا تھا۔ انھیں دنوں کی بات ہے آفتاب بھائی اور ممی ڈیڈی سے ملنے کراچی گئی ہوئی تھیں گھر میں ایک معمر ملازمہ امور خانہ داری کی دیکھ بھال کے لئے باہر کے کاموں کے لیے خدا بخش ملازم تھا۔ اس فضول سے تذکرہ کا مقصد ہے کہ اُن دنوں میں بالکل آزاد تھی۔ کالج سے واپسی پر اکثر میری شامیں تمہارے ساتھ گذرا کرتی تھیں۔ میں تو خیر تمہارے یہاں جاتی ہی تھی۔ اکثر تم بھی آفس سے واپسی پر میرے یہاں آجاتے تھے۔ کیرم کے علاوہ شطرنج، بلیرڈ، پنگ پانگ، تاش جیسے کھیل، کھیلے جاتے تھے۔

یکا یک ایک شام تم بہت گھبرائے سے آئے۔ پرسش کے بعد معلوم ہوا کہ دفتر سے ڈائرکٹ آرہے ہو۔ اس روز تمہارا کسی کھیل میں جی نہیں لگا تھا۔ تمہارے اس غیر معمولی تغیر پر مجھے تشویش ہوئی۔ پرسش کی مگر تم ٹال گئے اور یونہی کئی دن تک ٹالتے رہے۔ میرا اصرار بھی بڑھتا رہا بالآخر ایک دن تمہیں کہنا ہی پڑا۔ "صفیہ میں سخت کشمکش میں مبتلا ہوں کیا کروں کیا نہ کروں والدہ مصر ہیں کہ میں ...."

تم پھر شرما کر پلکیں جھپکانے لگے۔

"کیا بات ہے کس بات کے لئے اصرار ہے" اور حال آنکہ میں سب کچھ سمجھ گئی تھی۔ مگر تمہارے منہ سے کہلوانے میں بھی تو لطف آتا تم رومال منہ پر رکھ کر کھکارنے لگے۔ تمہارے اوپر شرم کا دورہ پڑ گیا

"اللہ اللہ یہ تجاہل"

حقیقت یہ ہے کہ میرا صریح تجاہل عار [illegible]

"تمہیں بھی ضد ہے کہ اپنی زبان سے اپنی [illegible] نہ کروگے"

"بعض اوقات طبعی شرافت بھی تو [illegible] جاتی ہے"

تمہاری آنکھوں میں بے [illegible] کی چمک [illegible] وقت مکمل ترین یقین تھا کہ تم اپنے جذبات [illegible] اپنی تمناؤں کا گلا گھونٹ دوگے۔ مگر اپنی [illegible] والدہ کے سامنے اپنی رائے یا پسند کا اظہار نہ [illegible] خیال کے ماتحت میں نے جو پہلا عمل [illegible] یہ تھا کہ میں تم سے خود کنارہ کشی اختیار کر لوں [illegible] خلوص سے ضعیف العمر ماں کے حکم کی تعمیل [illegible] یہ خیال پیدا نہ ہو کہ تم میرے ساتھ ہو [illegible] چنانچہ میں نے ایسا ہی کیا، ورامتحانات کے [illegible] ہی ایک سہیلی کی شادی میں شرکت کے [illegible] چلی گئی۔ لیکن میرے ارادے پست ہو [illegible] نہ تھی وہ ہوا۔ دو مہینے کامل گذرنے [illegible] کا خط آیا۔ معلوم ہوا کہ تم شادی کے نام سے [illegible] نے والدہ سے صاف صاف کہہ دیا کہ [illegible]

نیز ممتاز نے یہ بھی لکھا تھا کہ [illegible] دفتر سے واپسی پر اپنے کمرے میں [illegible]

رہتے ہیں۔ فکر و تردد میں زیادہ وقت گذرتا ہے۔ میرے لئے یہ چیز از حد سوہان روح تھی۔ مگر کیا کرتی دل کو مسوس کر رہ گئی یہ بھی سوچا کہ تمہیں ایک خط لکھ کر مطعون کروں۔ ماں کے حکم کے خلاف ورزی پر شرمندگی دلاؤں۔ مگر افسوس ہے کہ میں ایسا بھی نہ کر سکی دراصل مجھے خوف تھا کہ کہیں تم اپنا دماغی توازن نہ کھو بیٹھو۔ بہرحال میں نے ممتاز کو ایک خط لکھ کر مجبور کیا کہ وہ کم از کم ہر ہفتہ تمہارے حالات سے مطلع کرتی رہے......

خدا جانے وہ خط ممتاز کو ملا یا نہیں مگر یہ حقیقت ہے کہ اس کے بعد ممتاز نے مجھے کوئی خط نہیں لکھا......تین ماہ کی مدت گذارنے کے بعد میں لکھنؤ واپس آ گئی۔ چند دن بعد کسی سے معلوم ہوا کہ تمہاری والدہ انتقال فرما گئیں۔ ہاں تمہاری یہ شکایت بجا ہے کہ مجھے خود تعزیت کے لئے آنا چاہیئے تھا لیکن یہ حقیقت ہے کہ میں نے تمہارے پاس پہنچنے کی کوشش ہی نہیں کی۔ شاید اس لئے کہ مجھ میں تمہیں مجنون اور برباد تمنا دیکھنے کی تاب و طاقت نہ رہی تھی۔ ویسے تمہارے غم میں اب بھی شریک ہوں۔ لکھنؤ واپس آنے کے ایک ہفتہ بعد یکایک میں نے محسوس کیا کہ "میں سنگدل ہوں" میں نہیں کہہ سکتی کہ کونسی حس نے مجھے مطعون کیا۔ "تو بے وفا ہے" میرے ضمیر نے میرے عزائم کی پرزور مخالفت کی۔ میرے ضمیر کی یہی پکار تھی "تو اپنے سچے محبوب کے قدموں پر گر کر معافی مانگ لے۔" میں نے خلاف اقتضا جد و جہد کی کہ تم سے ملوں۔ مگر یکایک ممتاز نے ایک حیرت ناک خبر سنائی "آج کل صبیحہ کا بیت آنا جانا ہو رہا ہے۔"

"کون صبیحہ؟"

"خان بہادر الطاف کی لڑکی۔"

میرے حواس کوچ کر گئے۔ اور آنکھوں کے سامنے اندھیرا چھا گیا۔ صبیحہ میری کلاس فیلو تھی۔ بلکہ دوست بھی تھی۔ مگر اسے میرے تمہارے تعلقات کا علم نہ تھا۔ کئی دن کے فکر و تردد کے بعد میں نے پیش رو مراحل کے تحت پھر لائحہ عمل مرتب کیا۔ میں صبیحہ کے یہاں اس لئے گئی تھی۔ کہ منتہائے طور پر تمام واقعات کا جائزہ لوں لیکن وہاں نقشہ ہی دوسرا نظر آیا۔ صبیحہ کا کہیں پتہ نہ تھا۔ اور سب لوگ منہ لٹکائے بیٹھے تھے۔ خان بہادر صاحب کے راستہ و پیراستہ قصر پر اداسی اور ویرانی کا دور دورہ تھا۔

"آؤ بیٹی" خان بہادر صاحب نے بڑے تپاک طور سے میرا استقبال کیا میں نے بیٹھتے ہی پوچھا۔

"صبیحہ باجی کہاں ہیں۔؟"

"طبیعت ناساز ہے۔ اپنے کمرے میں پڑی ہیں"

"نصیب دشمنان......کیا طبیعت خراب ہے؟"

صبیحہ کے والد کے ہونٹ کپکپا رہے تھے آواز بھرا رہی تھی۔ میں نے مزید استفسار مناسب نہ سمجھا۔ یہ بھی میری توقع کے خلاف تھا......

"اجازت دیجئے ذرا میں دیکھ آؤں"

"ناں بی بی ڈاکٹر نے تنہا چھوڑ دینے کو کہہ دیا ہے"

"تم چلی جاؤ مگر ذرا......" خان بہادر صاحب نے مجھے اجازت دیدی۔

"شکریہ مطمئن رہیئے میں کوئی ایسی بات نہ کرونگی"......

صبیحہ کا کمرہ جو کسی وقت آراستہ رہا کرتا تھا۔ اُس دن کسی کباڑی کی دکان کی طرح بدتر نظر آ رہا تھا۔ تابدانوں کے شیشے ٹوٹے ہوئے۔ تصویروں کے فریم سب چکنا چور تھے۔ سنگھار دان میز ایک کونہ میں نگونسار تھی۔ کرسیاں دست و پا سے محروم ہو چکی تھیں۔ ایک کونہ میں صبیحہ بیٹھی تھی۔ اس کی آنکھیں اشک بار تھیں۔ لمبے لمبے خوبصورت بال الجھے ہوئے تھے۔ گلے میں دوپٹہ بھی نہیں تھا۔ میں ایسی ہیبت کذائی میں صبیحہ کو دیکھ کر کانپ گئی۔

"اقبال! کاش تمہارے پہلو میں پتھر کے بجائے دل ہوتا۔ تم ہنس رہے ہو۔ اور میں رو رہی ہوں! تمہیں میری بے بسی پر ذرا بھی رحم نہیں آیا۔ [illegible] تصویر سے شاکی تھی۔ میں آہستہ آہستہ [illegible] پہنچ گئی۔ مگر اُسے بالکل آہٹ [illegible]

سے بے نیاز تھی۔

"صبیحہ" میں نے اس کا شانہ جھنجوڑتے ہوئے مخاطب کیا۔ وہ دو تین منٹ تک بغیر پلکیں جھپکائے مجھے تکتی رہی۔ جیسے آشنا ہی نہ ہو۔ "ارے صفیہ" وہ بے حافظہ پر زور دیتی ہوئی بولی۔

"یہ کیسا حلیہ بنا رکھا ہے۔؟"

"چارہ گری کا دعویٰ اور دلسوزی سب کا شیوہ ہے جراحت نواز کوئی نہیں تم بھی شاید میرے زخموں پر نشتر زنی کرنے آئی ہو"

دوسرے ہی لمحے مجھے خان بہادر صاحب کی ہدایت یاد آ گئی۔

"میری اچھی بہن:" میں نے لہجہ بدل کر کہا "مجھے جلدی بتاؤ ورنہ میں پاگل ہو جاؤں گی۔ تم اس تغیر کی وجہ کیا ہے اور یہ انقلاب کیونکر رونما ہوا۔؟"

صبیحہ خاموش رہی۔

"میری صبیحہ!" میں نے پھر التجائیہ لہجہ میں کہا "جلدی بتاؤ یہ تصویر کیسی ہے؟ اور یہ کاغذ کے دریدہ ٹکڑے کیا مفہوم رکھتے ہیں؟"

وہ چپ چاپ کاغذ کے دریدہ ٹکڑوں کو جوڑنے لگی۔ یہ ایک خط تھا جسے چاک کر دیا گیا تھا۔ خط کے ٹکڑے بھیگے ہوئے اور تحریر تقریباً معدوم تھی۔ تاہم میں نے بہ ہزار وقت صرف اس قدر پڑھا۔ "صبیحہ! مجھے افسوس ہے کہ تم... غلط امید رکھے ہوئے ہو۔ میں قطعاً خود کو تمہارے قابل نہیں پاتا تم ہی خود سوچو غور کرو۔ میں غریب ہوں۔ اور تم......؟ تمہارے مقدر کی قسم کھائی جاتی ہے۔ کہیں اطلس میں ٹاٹ کا پیوند بھی لگایا جاتا ہے۔ خان بہادر صاحب کسی طرح بھی مجھے اپنا داماد نہ بنائیں گے یہ حقیقت ہے میں تم سے محبت کرتا ہوں۔ ہماری محبت بہن بھائی کی محبت ہو سکتی ہے۔ مگر اسے کسی اور معنوں میں استعمال کرنا میری نگاہ میں معیوب کن ہے۔ مجھے امید کہ تم آئندہ اس سلسلے میں کوئی خط نہ لکھو گی"

یہ تمہاری تحریر تھی اور نیچے تمہارے دستخط تھے۔ تمہاری یہ تحریر پڑھ کر میرے اندر صبیحہ سے مزید استفسار کی سکت نہ رہی اقبال! باور کرو میں نے صبیحہ کو اس وقت دلاسے دیئے جب میں خود اپنے تئیں بے آسرا محسوس کر رہی تھی۔ میں نے اس سے کہا تھا "بہن خود کو سنبھالو دنیا میں سعی مسلسل مشکل کو سہل تر بنا دیتی ہے۔ فارسی زبان کا مشہور مقولہ ہے" در مذہب عشق ناامیدی کفر است" میری باتوں سے صبیحہ کو کچھ تسکین ہوئی۔ جب تک بیٹھی رہی سمجھاتی رہی۔

"تم خدا کے فضل سے صاحب دولت و ثروت ہو۔ اقبال سے خدا جانے کتنے غلام زیر پر [illegible] رات گئے واپس ہوئی۔ گھر آ کر بیٹھی ہی تھی [illegible] ٹیلیفون کی اطلاع دی۔ میں نے ریسیور اٹھایا [illegible] کی آواز آئی "اطلاع یہ ہے کہ اقبال [illegible] اداس سے نظر آتے ہیں۔ آج میں کئی بار چھت [illegible] دیکھنے کے لئے گئی۔ میں نے صبح ریڈنگ روم [illegible] ہوئے دیکھا تھا۔ اس وقت بھی نالباً وہیں [illegible] ہوتا ہے کہ کچھ طبیعت ناساز ہے۔ چھٹی لے لی ہے [illegible] روز سے شیونگ تک نہیں کیا تھا [illegible] نے ممتاز کو چند ہدایات دینے کے بعد فون کا [illegible] منقطع کر دیا......... دوسری صبح شاید [illegible] سے اٹھی...... مگر ملازمہ نے آدھی رات ہی کو [illegible] خان بہادر صاحب نے بلایا تھا۔ صبیحہ کو دورہ [illegible] پڑ گیا تھا۔ ملازم کار لے کر آیا تھا مجبوراً مجھے جانا پڑا...

اس بار حالات کچھ اس طرح بگڑے تھے کہ سعی بلیغ رائیگاں ثابت ہوئی میں نے لاکھ صبیحہ کو سمجھانے کی کوشش کی مگر میری باتوں سے دلاسا اور تسکین تو کجا جینے کی بھی امنگ نہیں۔ خان بہادر کے استفسار پر میں نے تمام قصہ من و عن بیان کر دیا اور تمہارا تعارف بھی کرا دیا۔ تمہارا اندیشہ بجا تھا۔ خان بہادر صاحب نے سر پیٹ

میں صبیحہ سے زیادہ اپنی وضع کا خیال تھا۔ جب میں رخصت ہونے لگی تو انھوں نے مجھ سے کہا۔ "بھئی! اب ہم تو تنگ آ چکے ہیں۔ بانجی بھیجنے کا پروگرام ہے۔"

جو رائے عالی ویسے میں ایک بار صبیحہ کے لئے ایک خوشی قدم اٹھا رہی ہوں"

"یعنی ۔ ؟"

"اقبال سے مل کر تمام واقعات بتاتی ہوں شاید —"

"شاید ۔ شاید کچھ نہیں مجھے تمہاری یہ تجویز پسند نہیں ......"

پھر میں بری طرح سہم گئی۔ وہ کسی قیمت پر بھی تمہیں بیاہنا نہیں چاہتے۔ مجھے یہ جان کر سخت صدمہ ہوا۔ کیونکہ میں صبیحہ کو ہر قیمت پر بیاہنا چاہتی تھی۔ شام کو خبر ملی کہ صبیحہ کو بانجی بھیج دیا گیا۔ میرا دل اس وقت سے رو رہا ہے ...... بار بار میرا ضمیر مجھے ملامت کر رہا تھا کہ میں نے خان بہادر صاحب کی خلاف مرضی تم سے کیوں نہ ملی ...... دل میں یہ ہوک رہ رہ کر اٹھتی تھی کہ کاش میرے کہنے سے تم مان جاتے مگر خان بہادر صاحب کی نا رضامندی ۔۔۔ وہ دو دو دیواروں کو غریب صبیحہ کیونکر پھلانگ سکتی تھی ۔۔۔؟ بے رحم سماج نے اس کا گلا گھونٹ دیا

—— اور اب ہم اور تم کارگہ زیست کے سینکڑوں پیچوں اور خموں پر گھومنے کے بعد پھر ایک نقطہ پر آ ملے ہیں۔ مجھ میں تو ابتدا کی سکت ہی نہ رہی تھی تم ہی نے پیش قدمی کی دو روز پہلے تمہارا خط ملا تھا ان واقعات کے تکرار سے تمہاری روح میں زہراب گھولنا یا تمہارے جذبات میں ہیجانی کیفیت پیدا کرنا مقصود نہیں ...... میرے نزدیک انہیں فراموش کر دینا بھی بہتر ہے۔ ہاں امکان ہے شاید ہم ماضی کے دھندلے نقوش ہی سے اپنے مستقبل کا سراغ پالیں ۔ ؟"

ہنوز رعنائی

جناب جاں نثار اختر

چھو سکی تجھ کو کہاں وقت کی باد مسموم
تو وہی ایک شگفتہ سا چمن آج بھی ہے

وہی ہنستی ہوئی آنکھیں وہی کھلتے ہوئے لب
وہی شاداب بھرا سا بدن آج بھی ہے

وہی اک سمت ڈھلکتی ہوئی بالوں کی لٹیں
گوشۂ رخ میں وہی سانولا پن آج بھی ہے

وہی پلکوں کے شب آلود خنک سائے میں
ایک سوئی ہوئی بے نام تھکن آج بھی ہے

وہی شائستہ نگاہیں، وہی دوہرا آنچل!
تو سراپا وہی تہذیب وطن آج بھی ہے

وہی چلنے وہی پھرنے کے گھریلو انداز
وہی ہر بات میں بیساختہ پن آج بھی ہے

وہی جملوں میں سلیقے سے سموئے اشعار
وہی کمبخت ترا ذوق سخن آج بھی ہے

وہی خاموش سا اصرار نہ پینے کے لئے
میٹھی میٹھی وہی ابرو کی شکن آج بھی ہے

وہی اک فکر کہ جانے مرا کیا ہونا ہے
وہی اندیشۂ زنجیر و رسن آج بھی ہے

میری ہر چیز سے وابستہ عقیدت اب بھی
میری ہر بات کو سننے کی لگن آج بھی ہے

اے مری جان تخیل، مری جانانۂ فن
کل بھی تھی تو مرا موضوع سخن آج بھی ہے

تیرا آغوش حسیں میرا مقدر نہ سہی
میرے حصے میں ترے دل کی دکھن آج بھی ہے

فریب کہ رہا ہوں میں پاکباز اب تک

(جناب شاد عارفی)

سنی گئی نہ صدائے شکستِ ساز اب تک
کبھی کا ٹوٹ چکا دل مگر ہے راز اب تک

سمجھ سکا ہے نہ زاہد مری نماز اب تک
اُٹھا رہا ہوں محبت میں اُسکے ناز اب تک

خبر نہیں! کہ عطا ہو رہے ہیں خالی جام
جمی ہوئی ہے تری بزم حیلہ ساز اب تک

وہ اس کو دامِ بلا میں بدل چکے لیکن
مرے لئے ہے وہی گیسوئے دراز اب تک

تجھے خدا کی قسم اور تیز نظریں ڈال!
کھُلے نہیں ہیں مرے دل کے مجھ پہ راز اب تک

"شباب و بادہ" کہ مرہونِ استطاعت تھے
فریب ہے کہ رہا ہوں میں پاکباز اب تک

عجب نہیں کہ زمانہ ہی مِٹ کے رہ جائے
مٹا نہیں ہے زمانے سے امتیاز اب تک

دمک رہے ہیں ستارے مہک رہے ہیں چمن
بدل چکے ہیں کئی بھیس اُنکے ناز اب تک

کہیں نبیذ کے پردے میں وہ نہ ہو اے شاد
جنابِ شیخ جو پیتے ہیں خانہ ساز اب تک

نظر کے آبلے

مجھ کو ڈر ہے کہ غم کی راہ میں
لُٹ نہ جائیں آنسوؤں کے قافلے
آشیاں یار کچھ تسکین دے
پھوٹ کر بہنے لگے ہیں آبلے "نظر"

۱۹۴۷ء میں شہنشاہیت کا پارسل لندن سے چل کر دہلی آ گیا کھولا تو اس میں اور سب چیزیں تو بشرح صدر عہد انگریزی ہی کی تھیں۔ البتہ برصغیر ہندوستان کے دو چیتھڑے نکلے۔ ایک پر لکھا تھا "پاکستان" دوسرے پر "بھارت" اور بھارتیہ سنسکرتی میں لپٹی ہوئی ایک نیم جان لاش رکھی ہوئی تھی اس پر روشن حرفوں میں لکھا تھا "اس فرقہ پرستی کے "آتشکدہ" میں اردو کا زندہ رہنا محال ہے اردو کی لاش پر ہندی کو کھڑا کر دو"۔ ایسا محسوس ہونے لگا کہ اب ادبی زندگی آئندہ کے واسطے یک قلم معطل ہو گئی لیکن ایسا نہیں ہوا۔ شیدایان اردو نے بڑی جواں مردی و حوصلہ مندی سے اردو کے تحفظ اس کی بقا اور ارتقاء کے لئے تن من دھن کی بازی لگا دی اور یہ ثابت کر دیا کہ اردو کا مٹنا کھیل نہیں اس کی جڑیں اس قدر گہرائی میں ہیں کہ باد مخالف کے جھونکے اس پر بالکل اثر انداز نہیں ہوں گے۔ نظر انصاف سے دیکھا جائے تو معلوم ہوگا کہ چمن اردو کی آبیاری مسلمانوں سے زیادہ اہل ہنود حضرات نے کی ہے آج بھی خدا کے فضل سے ہندو شعراء اور ادیب ملک میں موجود ہیں جن کو شدید احساس ہے کہ "اردو کے ساتھ جو ناروا اور ظالمانہ سلوک ہو رہا ہے وہ لائق مذمت ہے۔" اگر

(محمد اسمٰعیل بھسوالہ بدایون)

اردو کے مخالف اردو کے مٹانے کا تہیہ کر چکے ہیں تو شعراء بھی اردو کی حفاظت کا عزم بالجزم کر چکے ہیں۔ ایسے ہی شعراء میں سے اردو کے ایک نوجوان فدائی "نظر جیوری"۔ کنور چندر پرتاپ سنگھ صاحب المتخلص بہ نظر متوطن قصبہ جیور (بلند شہر) پسر جناب ٹھاکر شیر سنگھ صاحب (زندہ آباد) رئیس ابن رئیس ہیں۔ آپ کے اجداد بڑے دبدبہ کے بلند اقبال رئیس تھے جد امجد کو رائے کا خطاب تھا "آئین اکبری" میں آپ کے خاندان اور وطن مالوف ریاست جیور کی تاریخ موجود ہے ان کے اجداد اس ریاست کے راجہ تھے۔ اسی سے آپ کے خاندانی وقار و عظمت کا اندازہ ہو سکتا ہے۔ آپ ایک معزز و نامور راجپوت خاندان کے چشم و چراغ ہیں۔

کنور صاحب کی ولادت باسعادت ضلع ہی کے چھوٹے سے قریہ "موہن پورہ" میں ہوئی۔ آپ کے پدر بزرگوار اردو فارسی کے ماہر ہیں ہر دو زبان کا مطالعہ بہت عمیق ہے ان پر کامل عبور حاصل ہے۔ کنور صاحب کی بسم اللہ بھی اردو فارسی سے ہوئی، بچپن میں اپنے والد ماجد کی زبان مبارک سے اکثر سودا و میر۔ غالب و مومن۔ ذوق اور داغ کے اشعار سنتے رہتے تھے۔ مفہوم بخوبی نہ سمجھنے پر بھی ایک عجیب کیفیت محسوس کرتے اور اشعار کے تخیل سے لطف اندوز ہوتے تھے بہت محو ہو جاتے تھے۔ سنتے سنتے کافی اشعار ازبر ہو گئے اور بعض شعر خود سر وقت پڑھتے رہتے تھے۔ والد محترم نے انداز سے تاڑ لیا کہ جب کم سنی ہی میں طبیعت اس قدر فکر پسند اور مزاج شاعرانہ ہے تب آئندہ کیا حال

ہوگا؟ یہ ایک سوال تھا جس کے حل کی ضرورت تھی۔
لہٰذا رجحان بدلنے اور مزاج میں موڑ پیدا کرنے کے لئے
میو کالج اجمیر میں داخل کر دیئے گئے۔

یہ کالج انگریزی تعلیم کا اپنی قسم کا واحد ادارہ
ہے۔ یہاں اردو فارسی تعلیم کا سلسلہ ختم ہو گیا
لیکن ادبی ذوق و شوق نے ہر دو زبان کے مطالعہ
کتب کا سلسلہ منقطع نہ ہونے دیا۔ انگریزوں کی
صحبت ملی اور خالص انگریزی ڈھنگ پر تعلیم
ہوئی۔ لیکن انگریزی تہذیب و تمدن اور مغربی
معاشرہ میں رہتے ہوئے بھی اس سے بالکل متاثر
نہ ہوئے۔ مشرقی دل و دماغ اور ہندی مزاج
نے اس کو قطعاً قبول نہ کیا۔ لگاتار بارہ برس تک
انگریزی تعلیم حاصل کرنے کے بعد گریجویٹ ہو کر گھر
لوٹے تو یہ دیکھ کر والدین کے استعجاب و تحیر کی
کوئی انتہا نہ رہی کہ اتنے طویل عرصہ تک انگریزی
پڑھنے اور مغربی ماحول میں رہنے کے باوجود "پرتاپ"
ٹھیٹ ہندوستانی ہے۔ کورا مشرقی!

کنور صاحب ماشاءاللہ انگریزی کے خاصے
ادیب ہیں۔ تحریر و تقریر میں اردو سے کہیں
زیادہ بہتر انگریزی کو استعمال کر سکتے ہیں۔ لیکن
آپ کا مقولہ ہے "اردو پھر اردو ہے اس کی
خدمت میری زندگی کا مقصد ہے" یہ پاکیزہ
خیال بہت مبارک! اور یہ جذبۂ مقدس قابلِ
تحسین! "ادب" معاشرہ کا عکس ہوتا ہے اور
ادیب اس کا انجینئر۔ دستِ قدرت نے اردو کے
محلے کے معماروں اور انجینئروں میں روزِ ازل
ہی سے لکھ رکھا تھا۔ اس لئے ہندوستانی سماج
کے پرتو پر انگریزی سایۂ اثر انداز نہ ہو سکا۔

کالج سے فارغ التعلیم ہونے کے بعد شعرائے
قدیم کے "کلیات و دواوین" کے مطالعہ میں ہمہ
تن مشغول ہو گئے بڑے انہماک کے ساتھ ان کا
مطالعہ کیا۔ ابھی اپنے مستقبل کے بارے میں کچھ فیصلہ نہ
کر سکے تھے کہ "زیرِ قدمِ والدہ" کی فردوس بریں
سے ہمیشہ کے لئے محروم ہو گئے۔ اس حادثۂ عظیم
کے بارِ گراں کو جانِ ناتواں نے چار و ناچار برداشت
کیا۔ اس ناگہانی صدمۂ جانکاہ سے آپ کا دل ٹوٹ
گیا۔ جی چھوٹ گیا۔ جیون نیا بھنور میں [illegible]
پتوار کے ڈانواں ڈول [illegible]
حوادث کے تھپیڑے کھانے لگی [illegible]
شاعری کا آغاز ہوا۔ بہت گہرا [illegible]
تعلیم کے اختتام پر ہندوستان کے مختلف [illegible]
سیاحت کی۔ سفر سے معاودت کی تو آپ کا [illegible]
ایک نیا دور شروع ہوا۔

یہ وہ زمانہ تھا جب فرنگی [illegible]
بھاگنے کی فکر کر رہا تھا۔ [illegible] شہنشاہیت کا [illegible]
سات سمندر پار سے دہلی آنے والا تھا [illegible]
کام بھی ہو گیا۔ اور "خدائی قہر" نے ملک [illegible]
کر کے راہِ فرار اختیار کی۔ ادھر دیا ستیں [illegible]
کی قبا بھی زمینداریوں اور ریاستوں [illegible]
نکل گئی۔ زمینداروں تعلقہ داروں [illegible]
نوابوں کو کچا چبا ڈالنے کا [illegible] ۱۹۴۷
میں ابھرا تھا۔ پایۂ تکمیل کو پہنچ گیا۔ [illegible]
اردو سے بھی زیادہ بھاری مصائب کا [illegible]
پڑا۔ عرصۂ حیات تنگ ہو گیا۔ [illegible]
زاغ و زغن مگن اور بلبل و طوطی [illegible]
لگے۔ جو ان کو سلام کرتے تھے اب ان کا [illegible]
میں ان کو عار ہے۔ جن کے گھر [illegible]
نانِ شبینہ کو محتاج ہیں۔ سوکھی روٹی [illegible]
ہیں۔ ہمارا سریع الاحساس نوجوان شاعر بھی [illegible]
آزادی بیانی کے پھندوں میں "مرگِ انبوہ جشنے
دارد" کہتا ہوا پھنس گیا۔ زندگی [illegible]
بار و وبال ہو گئی۔ گو کہ [illegible]

پریشان حالی دوسروں کو سنانا نہیں چاہتا۔ کیوں؟ دنیا والے ہنسیں گے اور ذلت ہوگی۔ کہتا ہے ؎

حالِ دردِ نہاں چہ می پرسی
حالِ دردِ نہاں نہیں اے دوست

ہندوستانی نوجوان شاعر اکثر و بیشتر فرضی معشوقوں کے وہمی عشق میں مبتلا ہوتے ہیں اور بوالہوسی میں حسن پرستی کو شعار بنا کر اہلِ نظر کی آبرو بھی خاک میں ملاتے ہیں ان کے نزدیک شاعری صرف غزل گوئی کا نام ہے۔ اور وہ ہر کھائی اور وادی میں بھٹکتے پھرتے ہیں اپنی شاعری میں ایسی باتیں کہتے ہیں جن پر خود عمل پیرا نہیں ہوتے۔ دولت کے ادنیٰ غلام کو عرشِ اعظم سے بھی اونچا پہنچا دینا کوئی بات نہیں۔ صنم کو خدا کہنے میں باک نہیں۔ اس قسم کی اردو شاعری کا کافی ذخیرہ کالعدم ہو جائے گا۔

منظر صاحب روایاتی شاعر نہیں ہیں نہ ان کی شاعری قطعات تک محدود ہے اور نہ یہ صرف غزل گوئی کے تنگ کوچہ میں مقید ہیں۔ آپ کے خاندان میں کوئی شاعر نہیں ہوا۔ ٹھیک ہے۔ لیکن جب باوا آدمؑ شاعر تھے تو کون ابنِ آدم شاعر نہ ہوگا؟ یہ دوسری بات ہے کہ کوئی شاعر بالفعل ہے تو کوئی بالقوی۔ اور "پدر اگر نتواند پسر تمام کند" کے مصداق اکثر بیٹوں نے باپوں کے کام کو پورا کیا ہے۔ تاریخ میں متعدد گمنام اور ان پڑھ لوگ بادشاہ ہو گئے آج دسیوں انگوٹھا ٹیک ایم۔ ایل۔ اے آپ کے سامنے ہیں۔ پھر کسی تعلیم یافتہ معزز خاندان میں شاعر کا پیدا ہونا کونسی حیرت کی بات ہے؟ دیکھو کہ جہاں بت تھے کعبہ نظر آتا ہے۔

اس میں کلام نہیں کہ منظر صاحب فطری شاعر ہیں۔ ہر چیز کو شدت کے ساتھ محسوس کرتے ہیں اور اسی چیز کو زیادہ تر محسوس کرتے ہیں جسے بغور دیکھتے ہیں اور جس چیز کو دیکھتے ہیں اس کا مجسمہ بن کر رہ جاتے ہیں۔ یہی شدید احساس ان کی شاعری کی روحِ رواں ہے۔ حادثات نے ان کو نازک دل شاعر بنا دیا۔ ذرا سی ٹھیس سے بلبلا اٹھتے ہیں دل درد سے سرشار ہے شاعری میں سرور و شادمانی نہیں ہے۔ حزن و ملال ہے۔ ان کی غم و افسوس کی آنکھوں میں آنسو ہیں اور صبر و تسلی کے غمگین فلسفیانہ اثرات ہیں۔ حلقۂ آہنگ آپ سے کافی متعارف ہے آپ کے قطعات غزلوں سے زیادہ باکیف و پرمعنی ہیں اور تیر نیمکش سے زیادہ تاثیر خلش رکھتے ہیں تخیل میں عمق اور وسعت ہے۔ اکیاسی قطعات منجملہ بے شمار قطعوں کے مرتب و مجتمع ہو کر "آبلے" بن کر منظر عام پر آ گئے ہیں "آبلے" منظر کی زندگی کا عکس ہے۔ اور اس کو انسانی زندگی کی آئینہ داری حاصل ہے۔ آپ نے زندگی کا بہت گہرا مطالعہ کیا ہے اور واقعات کی سطح سے گزر کر ابدی حقیقتوں کے (جو نظامِ زندگی میں جاری و ساری ہیں) قریب تر پہنچ گئے ہیں۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ دل و جگر کے ٹکڑے شعر بن کر آ گئے ہیں۔ "آبلے" میں سوز و گداز اور فنائے عالم کے تاثرات ہیں۔ ہر ناظر آبلے کو اپنے دل کی بات سمجھے گا۔ تعصب کا تو کوئی علاج نہیں لیکن جو لوگ حق و انصاف سے کام لینا جانتے ہیں۔ وہ یہ کہنے پر مجبور ہوں گے کہ "آبلے" انسانی زندگی کا ایک شفاف آئینہ ہے۔

خوش قسمتی کہئے یا بدبختی۔ ہم ہندوستانی بڑے خوش اعتقاد واقع ہوئے ہیں۔ یہ دیکھتے ہیں کہ "کون کہہ رہا ہے" یہ نہیں دیکھتے کہ "کیا کہہ رہا ہے"۔ اگر آج ہندوستان کا کوئی بڑا لیڈر یہ کہہ دے کہ "آفتاب قطبِ شمالی سے نکلتا ہے اور قطبِ جنوبی میں غروب ہوتا ہے" تو چاروں طرف سے آمنا و صدقنا کی صدائیں آنے لگیں گی اور

ن کی پرچھائیں ہونے لگے گی کہ اس نے دھرو تارے کے
یر میں سوریہ بھگوان کا گھر تلاش کر لیا۔ بات کہاں
ل تھی کہاں جا پہونچی۔ کہنا یہ تھا کر کنور صاحب کا
م قابل توجہ ہے آپ کا مستقبل بہت شاندار
ہے۔ بھلے ہی زمانہ آج اردو دشمنی کے دور میں
ا ہے حضرت نظر کی قدر نہ کرے۔ لیکن مستقبل
قریب میں ہی وقت آئے گا کہ آپ کی شاعری کا اردو
ادب میں ایک امتیازی درجہ اور صف شعرا میں
آپ کا ایک مخصوص مقام ہوگا۔

آبلے سے مستفیض ہونے کے وہی حضرات
زیادہ اہل ہیں جن کو واردات قلبی جاننے کے لئے
الفاظ کی حاجت نہیں جو غیر معمولی طور سے
لی ہوئی سانس سے بھی اندرونی حالات کو
سمجھ لیتے ہیں۔ شاعر کو سمجھنے کیلئے تاثر بڑی
ضروری شے ہے کسی کی دردناک داستان سن کر
جس کا دل درد سے بھر نہیں آتا۔ درد بھرے اور
غم آلود مضامین سن کر جو دل پارہ پارہ نہیں
ہو جاتا وہ شاعری کے مذاق سے لطف اندوز
ہونے کی استعداد نہیں رکھتا 'آبلے' سے چند
نظر پارے دیکھئے۔

موت وقتی جمود ہے اے دوست
زندگی روح کا کھلونا ہے
حسن اور عشق کیا کہوں کیا ہیں
ایک جادو ہے ایک ٹونا ہے

کیسی بلند پایہ بات کتنے واضح اور فصیح ترین
انداز میں بیان کی گئی ہے۔ باعتبار معنی جادو دین کی
ضد ہے جادو ٹونا تخریبی ذہنیت کا کارنامہ
ہے۔ اس کی تصریح کو ایک دفتر چاہیئے۔ حسن
وعشق کی دنیا کس قدر فرسودہ و پامال ہو چکی ہے اور
موجودہ تہذیب و معاشرت کی کاریاں فطرت
کی ان لطیف صفات کا کس قدر ہی مضحکہ کیوں نہ اڑائیں
لیکن ناقابل انکار حقیقتیں ایسے خندہ ہائے بیجا سے بدلی
نہیں جا سکتی ہیں عالم کی سرشت ہی حسن وعشق کے
خمیر سے تیار کی گئی ہے جس کی مبدل یافتہ صورتیں
کسی نہ کسی رنگ میں ہمارے سامنے ظہور پذیر
ہوتی رہتی ہیں دنیا کے سارے ہنگامے اور ساری
رونقیں انہیں دو لفظوں کی شعبدہ بازیاں ہیں جذب
وشوق، انتظار آرزو جو عملی زندگی کے اصل محرکات
ہیں وہ فی الحقیقت حسن وعشق کے ہی تاثرات کے
نتائج ہیں جن پر دنیا کی ہر شے کی زندگی کا دار و مدار ہے
فرماتے ہیں ؎

دلنشیں تو نے یہ بھی سوچا ہے
حسن زندہ ہے عشق کے دم سے
غم اگر زندگی کا حاصل ہے
زندگی بھی ہے زندگی۔ غم سے!

حسین محبوب کا عشق ہو حصول دولت و ملک کا شوق ہو
عزت و سربلندی کا اشتیاق ہو خواہ کوئی چیز ہو اور جب تک
اس کی طلب و آرزو کا انتہائی شوق دامنگیر نہ ہوگا
عملی جد و جہد میں انسانی فطری عادتیں بروئے کار آکر
کمالات انسانی حاصل کرنے سے قاصر رہے گی۔ اور
اس طرح صانع حقیقی اور خالق مطلق کی ایک صفت
ناتمام رہے گی اور خود عالم کی ترقی اور رونق میں جمود
پیدا ہوکر کائنات عالم کے ویران و برباد ہو جانے کا
اندیشہ ہے۔ بہرحال عالم کی ساری چہل پہل ترقیاں
اور زندگیاں عشق پر منحصر ہیں جو بغیر حسن کے پیدا نہیں
ہو سکتا یعنی عشق ہی کی تفسیر مکمل حقیقی زندگی کو پورا
کرتی ہے۔ ہمارے ملک و قوم کے انفرادی و اجتماعی
کیرکٹر کی عام کمزوری یہی ہے کہ ان کے دل و دماغ میں
ہوس کارانہ شوق کے جذبات پیدا ہوتے ہیں جو
کچھ زندگیوں کو خراب و تباہ کر کے راحت طلبی کے
موت آفریں راستہ پر چھوڑ جاتے ہیں۔
یہ مختصر سا مجموعہ شاعرانہ مبالغہ آرائیوں سے یکسر

پاک دامنی ہے۔ نفسِ شاعری کی حد تک آبلے کے مصنف میں خاصی
صلاحیت ہے۔ اشعار میں زورِ بیان بھی ہے اور حسنِ ادا بھی۔
فنی خامیوں سے پاک ہے اس میں کہیں جھول نظر نہیں آتا۔
اشعار بندشِ الفاظ، اندازِ بیان اور عروض کے اعتبار سے
درست ہیں رچاؤ۔ بے ساختگی اور آمد ہے۔ زبان سلیس
و شستہ ہے۔ قافیہ پیمائی نہیں کی گئی ہے۔ منظر صاحب اچھے
خاصے شاعر ہیں اور احتیاط اور فن کو ملحوظ رکھتے ہیں آپکے آبلے
کو دیکھا مقام دینا آسان ہے۔ آپ کی شاعری کیا ہے۔ غمِ دل کا
فسانہ ہے جو ہر غم کے ماتے پر عائد ہوتی ہے۔ حقیقت پسندی
پر مبنی ہے۔ دو چار قطعے سنئے۔

کوئی نہیں زمانے میں — عمر گذری فریب کھانے میں
مجھ سے رودادِ دل نہ پوچھئے دوست — تم ہی تم ہو میری فسانے میں

زندگی فانی کے یہاں معمہ ہے اور منظر کے یہاں گونگے کا خواب
اور سود خوار بنیئے کا الجھا ہوا حساب ہے۔ ملاحظہ ہو

زندگی کیا ہے؟ کیا بتاؤں میں — ایک گونگے کا خواب ہو جیسے
یا کسی سود خوار بنئے کا — الجھا الجھا حساب ہو جیسے

کہتے ہیں۔۔۔

کیا بتائیں کہ تجھکو کیا سمجھے! — باوفا تھے تو باوفا سمجھے
ہم کو تیرے کرم نے لوٹ لیا — زندگی اب تجھے خدا سمجھے
کس سے پوچھیں کہ آگہی کیا ہے! — کون سمجھائے بیخودی کیا ہے؟
اک معمہ ہے ابتدائے جنوں؟ — اک الجھن ہے زندگی کیا ہے!

اس نامراد دنیا میں اسطرح جینے کو کہاں سے جگر لائے۔

درد ہے رنج ہے، مصیبت ہے — خوب راس آئی زندگی مجھکو!
دیکھ کر آج اپنی بدحالی — آپ ہی آگئی ہنسی مجھکو
چاک دامن کو کتنا ہی چاہیں — ایک کانٹے سے تو نہیں سلتا!
لوگ جسکو سکون کہتے ہیں — موت کے بعد بھی نہیں ملتا

دنیا کی دلچسپیاں و دلفریبیاں خدا نے کس بلا کی بنی ہوئی ہیں کہ
اسے چھوڑنے کو جی نہیں چاہتا۔ حالانکہ یہ عالمِ فانی ایک فریب ہے
ادھورا سا خواب پریشان ہے تلخیوں سے پُر۔ نہ اس میں کوئی سچا
ہمدرد ہے نہ غمخوار۔

جانتے ہیں یہ ایک دھوکہ ہے — اک ادھورا سا خواب ہے دنیا
تلخ کہتے ہیں پھر بھی پیتے ہیں — کتنی میٹھی شراب ہے دنیا
خوب جی بھر کے دیکھ لی دنیا — میں پرایا ہوں اب اپنا ہوں
مجھ سے پوچھو نہ وفاؤں کا حال — پیار کو ساری عمر ترسا ہوں
اس بھرم کو بھرم ہی رہنے دو — بات جاتی ہے آزمانے میں
مجھکو تم سے گلہ نہیں کچھ بھی — کون کس کا ہے اس زمانے میں

زندگی کی سرگرانی اور اس کا علاج۔ ملاحظہ کیجئے۔

زندگی بارِ گراں آج بھی ہے — زندگی بارِ گراں آج بھی ہے
آج بھی رسمِ کہن ہے رائج — کوششِ سود و زیاں آج بھی ہے

ابھی تو سینکڑوں ارمان سینے میں مچلتے ہیں
ابھی ہر روز فتنے اک نئی صورت بدلتے ہیں
ضرورت ہے چراغِ راہ کی اب دوستو ہم کو
بجھا دو ان چراغوں کو جو ایوانوں میں جلتے ہیں

ایسے ہی اور بہت۔

حضرت منظر کی فکر زندگی کی پہلی منزل میں آپکے [illegible]
محض خیالات کا مجموعہ نہیں ہے بلکہ احساسات کا [illegible]
شاعر کی زندگی درد ہے اس ساز سے جو آواز نکلتی ہے [illegible]
ہوئے دل کی آواز معلوم ہوتی ہے۔ منظر کی داخلیت [illegible]
آہنگ ہی سے متاثر نہیں ہے بلکہ ان کی متاعِ اشک [illegible]
دکھ دیکھکر اپنا درد بھول جاتے ہیں۔ آپکے دماغ [illegible]
ارتقاء کا بنیادی سبب احساسات تصورات شعور [illegible]
انسانی ذہن میں سماج کی مادی زندگی کا عکس [illegible]
اس عیب سے بالکل پاک ہیں جو اکثر شعراء میں [illegible]
کے ردِ عمل کے طور پر رونما ہوتا ہے۔ [illegible]
کے پرستار "آبلے" کے مصنف کو [illegible]
عمرِ خضر عطا فرمائے۔ آمین۔ میری [illegible]
آپ کے ساتھ ہیں۔ اور بس۔

میں کوئی شعر نہ بھولے سے کہوں گا تجھ پر
فائدہ کیا جو مکمل تری تحسین نہ ہو
کیسے الفاظ کے سانچے میں ڈھلے گا [illegible]
سوچتا ہوں کہ ترے حسن کی توہین [illegible]
[illegible]

و مکدر دارد و اعد ہمو آرام دہد کہ وسوسہ دل ہمیشہ ابہر وار ہم گردد۔ کامگار! عرصہ آمدہ و در ہر وار درنہ کہ ہوس طاؤس در سر دارم

اما عدہ او علم حصول ہموم ام اگر رحم بر کار کہ [illegible] طاؤس [illegible] مروج گردنم [illegible] و مطرود مرگ گردد۔

غزل

عزیز مخدومی بریلوی (بلند شہر)

ہجومِ غم میں خوشی کو بشر نے ڈھونڈ لیا
ترا جمال گلوں میں نظر نے ڈھونڈ لیا

طلب کی راہ میں آئی صدائے دوست مجھے
میں کھو گیا تو مجھے راہبر نے ڈھونڈ لیا

تڑپ رہی تھی جبینِ نیاز جس کے لئے
وہ در بھی عاشقِ شوریدہ سر نے ڈھونڈ لیا

خیالِ یار نے کھویا رہِ محبت میں
مرا مقام مرے ہمسفر نے ڈھونڈ لیا

مریضِ عشق کی پرسش کو اس نے بھیجی موت
علاجِ سوزِ دروں چارہ گر نے ڈھونڈ لیا

نہاں تھا پردۂ "لا" میں جو بنکے رازِ حسیں
وہ رازِ چشمِ حقیقت نگر نے ڈھونڈ لیا

مرے یقین کی پرواز کسقدر ہے بلند
کہ اُن کو طائرِ بے بال و پر نے ڈھونڈ لیا

چھپے وہ لاکھ نگاہوں سے بچکے پردوں میں
مگر پھر اُن کو مذاقِ نظر نے ڈھونڈ لیا

شبِ الم کے دھندلکوں میں کھو گیا جو غریب
تو مسکرا کے عروسِ سحر نے ڈھونڈ لیا

سید عظمت علی رضوی ایڈیٹر پرنٹر پبلشر نے الہ آباد پریس 310 چاوڑی بازار دہلی سے شائع کیا